





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

طراحی و صفحه آرایی: رمان های عاشقانه

نویسنده: عطیه شکری tara.at

طراح جلد: مهدیه سعدی

سایت رمان های عاشقانه www.Romankade.com

آدرس تلگرام ما:

[@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ می باشد.

" به نام خداوند تمام زخم خورده های این عالم فانی "

نام رمان: گناهکاران «زخم کهنه»

ژانر: عاشقانه _ معمایی _ انتقامی

مقدمه:

من مرد دو چهره ی روزگار هستم؛ همان پسر سر به راه گذشته ها و مرد کینه توز این روزها. بی رحمی شده سر لوحه ی زندگی ام. در من به دنبال ویژگی مثبت نباش!

من خالی ام از تمام خوبی ها. آری، من قدر مطلق سیاهی ها و نماینده ی تمام کسانی هستم که در این میان ضربه خورده اند. من آماده ام تا انتقام بگیرم. میز عدالتی تشکیل می دهم و خودم هم قاضیش می شوم. بی شک من خودم عدالت را اجرا خواهم کرد.

«فصل اول»

" سوم شخص "

«- امروز، روز چهل و هفتمه که به هوش اومدم. سرم به شدت درد می کنه. بابا بهروز تا الان نداشته از خونه بیرون برم. البته تنها سه هفته اس که به کمک تمرینات مداومی که تحت نظر خودِ بابا تو خونه انجام می دم؛ از زندگی

نباتی ای که گریبان گیرم بود فاصله گرفتم. هنوز هم کمی بدنم خشکه و اون انعطاف لازم رو نداره. این روزها بدجور کلافه و افسرده ام این منع بیرون رفتن هم که شده نور الی نور. دلیل این همه اصرارهایش رو نمی فهمم چند باری هم که ازش پرسیدم که چرا نمی ذاره برم بیرون، تنهایی جمله رو به خوردم داد اونم این که من باید استراحت کنم چون تازه بعد از چند سال از کما بیرون اومدم. الان هم این برگه ها رو به زور از اتاق کارش کش رفتم تا بتونم چند خطی بنویسم. شاید فرجی شد و حافظه ام کم کم برگشت؛ البته بعید می دونم چون تو این مدت اندکی که در روز قرص هام بهم اجازه ی بیدار موندن می ده هر چی فکر می کنم کم تر به نتیجه می رسم. همین امر باعث می شه بیشتر از دست خودم کلافه بشم و حرص بخورم چون هیچی یادم نمی...»

با شنیدن صدای قدم هایی که هر لحظه به اتاقش نزدیک تر می شد، دست از نوشتن کشید. چشمانش از ترس دو دو می زد. آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا قورت داد و تمام استرسش را بر سر برگه ی بیچاره ای که در مشتش هر لحظه جمع تر می شد، خالی کرد. با تکان خوردن دستگیره ی در به سرعت کاغذ مچاله شده و قلمش را به زیر پتو انداخت و خودش هم بر روی آن نشست و به در خیره شد.

بهر روز در بدو ورودش چهره ی رنگ پریده و حرکات هول زده ی پسرک را شکار کرد. در را پشت سرش بست و روی صندلی پشت میز نشست و پرسید:

چیزی شده بابا جون؟

پسرک لب های خشکش را با آب دهان تر کرد و با صدای آرامی که سعی می کرد ارتعاشش را مخفی کند، جواب بهروز را داد:

نه بابا جون فقط یه کم خسته ام.

بهر روز ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد با آن که می دانست چیزی در این میان می لگند. این پسر کمی امروز برایش مشکوک بود. نفس عمیقی کشید و افکارش را پس زد و گفت:

اومده بودم تا داروهات رو بهت بدم.

چند دانه ای قرص که در مشتش بود را به دست پسرک داد و از پارچ روی میز درون لیوان مقداری آب ریخت و به دست دیگرش داد. او هم بی چون و چرا داروهایش را در مقابل چشمان منتظر بهروز آب را خورد و لبخند کجی و معوجی به لب آورد.

- خب بدنت ضعف که نداره؟

دستی به سرش کشید و گفت:

نه فقط یه کم سر درد دارم.

همان طور که از اتاق خارج می شد، جواب داد:

این سر دردهایی که داری طبیعیه.

" آراین "

کام عمیقی از فیلتر باریکی که میان انگشتانم می سوخت، گرفتم و نیشخند صدا دارم را حواله ی قاب عکس کردم. از چهره ی مظلوم نمای درون عکس به شدت بیزار بودم. از روی خشم مشتم گره خورد و فیلتر سیگار در دستم چلانده شد. دندان هایم را بهم ساییدم و لب زدم:

ازت متنفرم دختره ی نمک به حروم.

میشی هایم را با انزجار از قاب عکس گرفتم و آن را بر عکس بر روی میز گذاشتم تا چشمم به آن صورت منفور دیگر نیفتد.

دستی به چانه ام کشیدم و زمزمه کردم:

کابوس شب و روز تو و اون خانواده ی جدیدت می شم، مطمئن باش! انتقام این پنج سال تباهی رو ازتون می گیرم.

تقه ای به در اتاق نواخته شد و یک نت به موزیک بی کلامی که سکوت اتاق را در هم می شکست، اضافه کرد. همان طور که جسد سیگارم را درون جا سیگاری طلایی رنگم می انداختم، لب زدم:

بیا تو!

لحظه ای بعد صدای آشنایی گوشم را نوازش کرد:

به سرعت سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. حال که او را می دیدم درک می کردم که چه قدر محتاج همین بودن هایش هستم. از جایم بلند شدم و مشتاقانه لب زدم:

کی برگشتی مرد؟

تک خنده ای سر داد و گفت:

مرسی از استقبال گرم!

تازه به خودم آمدم و کمی جلو رفتم و حجم مردانه اش را در آغوش کشیدم و گفتم:

چه عجب دل کندی از وگاس!

ضربه ای به پشتم زد و خودش را از آغوشم بیرون کشید و لب به اعتراض گشود:

ای بابا خفه ام کردی کرگدن! بذار نفس بکشم!

نگاهم را به چشمان بی قرارش دوختم و گفتم:

چرا حرف رو می پیچونی؟

روی مبل نشست و گفت:

چون سوالات خیلی آبکیه.

اخم تصنعی ای به روی پیشانی ام نشاندم و کنارش نشستم. با لحنی که دلخوری در آن مشهود بود، گفتم:

دست شما درد نکنه یعنی من انقدر بی ارزش شدم که به حرف هام می گی آبکی؟!

ضربه ی نسبتاً آرامی نثار بازویم کرد و گفت:

گلووم خشک شد این چه وضعه مهمون داریه! پاشو زنگ بزن یه چایی برام بیارن!

از جایم بلند شدم و زیر لب غر زدم:

رو نیست که، به سنگ پای قزوین گفته زکی تو برو من هستم جات!

با لودگی دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت:

بترکه چشم بخیل، بگو آمین!

چشم غره ای نثار تمام مزه پرانی هایش کردم و به سمت تلفن رفتم تا سفارش چای بدهم. همان لحظه تقه ای به در اتاق نواخته شد. در میانه ی راه توقف کردم و گفتم:

بفرمایید!

در باز شد و سماعی با سینی چای در دستش وارد اتاق شد. سوالی به او چشم دوختم که با هول سینی را روی میز گذاشت و گفت:

داشتم می اومد این جا که ملوک خانوم سینی رو دادن دستم گفتن بیارم برای شما و مهمونتون.

سری تکان دادم و پرسیدم:

چی کار داری؟

نگاه مرددش را برای ثانیه ای حواله ی رایانی کرد که شیرینی نسبتاً بزرگی را درون دهانش چپانده بود و به زور آن را می جوید؛ منظورش را فهمیدم و گفتم:

رایان از خودمونه؛ حرفت رو بزن!

رایان با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد و با دهان پر گفت:

عیب نداره من می رم بیرون تا راحت تر حرف بزنیند.

با تحکم سرش غر زدم:

بشین سر جات!

دوباره سر جایش نشست و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

خیله خب زن!

گناهکاران

دستانم را درون جیب هایم فرو بردم و بی توجه به مزه پرانی هایش، نگاه منتظرم را به سماعی دوختم تا بگوید که چه چیزی او را به این جا کشانده.

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

آقا راستش...

حرفش را خورد. دیگر داشت اعصاب نداشته ام را به بازی می گرفت. با تن صدای آرامی که سعی در کنترل کردنش داشتم، پرسیدم:

راستش چی؟

نگاهش را دزدید و گفت:

پارسا خبری رسونده که باید بهتون بگم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با بی صبر گفتم:

خب؟

- خب این که یه جشن برای آخر هفته ترتیب دادن به افتخار بازگشتتون و خواستن که شما هم تو جشن حضور داشته باشین.

دستی به چانه ام کشیدم و پرسیدم:

خیله خب از ماهان چه خبر؟!

- فقط می دونم که در حال حاضر با خانومشون تو روسیه اقامت دارن.

سری تکان دادم و گفتم:

اوکی، اگه چیز دیگه ای نمونده می تونی بری!

با اجازه ای گفت و من را با رایان تنها گذاشت.

بعد از رفتنش مقابل رایان نشستم.

گناهکاران

جرعه ای از چایش را در آرامش نوشید؛ بعد پرسید:

حالا می خوای چی کار کنی؟

دستانم را از هم باز کردم و تصمیم را با قاطعیت به زبان آوردم:

می رم.

– مطمئنی؟

به مبل تکیه زدم و با نیشخند پهنی که بر لب هایم جا خوش کرده بود، جوابش را دادم:

این بهترین فرصت برای شروع.

– می دونم، منظورم اینه مطمئنی که برای رو به رو شدن باهاش آماده ای؟!

– به اندازه ی پنج سال.

سری تکان داد.

– تو چی شد که برگشتی؟

– روی پیشنهادات فکر کردم.

– خب؟

– به این نتیجه رسیدم که تو شرکتتون سرمایه گذاری کنم.

یک تای ابرویم را بالا فرستادم و چشمانم را کمی ریز کردم:

مطمئنی که همه اش همینه؟

نفسش را کلافه فوت کرد و گفت:

برگشتم چون می ترسیدم سرت رو به باد بدی.

نیشخند صدا داری زدم.

گناهکاران
- مگه مهمه؟

تشر زد:

خریت نکن آرمان!

بی توجه به آرمان خطاب کردن هایش، گفتم:

خریت ماله زمانی بود که امیدی برای زندگی داشتم نه الان که هیچی برای از دست دادن ندارم.

چشم غره ای نثارم کرد و دیگر حرفی نزد.

اتاق برای مدتی در سکوت فرو رفت تا آن که خودم سکوت را شکستم و پرسیدم:

الان کجا می مونی؟

- فعلاً که هتل تا بگردم دنباله یه خونه ی مناسب.

- خانواده ات خبر دارن برگشتی؟

نیشخندی بر روی صورت همیشه بی خیالش جا خوش کرد و لب زد:

دلت زیادی خوشه برادر من!

- تا وقتی خونه پیدا کنی بیا این جا!

- مزاحم نمی شم.

- خواهشاً چرت نگو!

به چشمان مشکی رنگش خیره شدم و زمزمه کردم:

منم تنهام رایان.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. قبل از آن که اتاق را ترک کند آخرین کلماتش را به زبان آورد:

از تنهایی حرف نزن چون تو هنوزم خدات رو داری.

خیلی وقته که باهاش قهرم می دونی که؟!

نفسش را به شدت فوت کرد و بی حرف از اتاق بیرون زد چرا که خوب می دانست بحث کردن با من همیشه بی نتیجه است. کلافه دستی به پیشانی ام کشیدم و از جایم بلند شدم. صدای موزیک بی کلام دیگر برایم آرامش بخش نبود بلعکس تمام هورمون هایم را بهم می ریخت. با غیض کنترل را برداشتم و پخش را خاموش کردم.

حال سکوت محض اتاق مانند پتک بر سرم فرود می آمد و من کلافه وسط اتاق ایستاده بودم و مدام چشم می چرخاندم تا وسیله ای پیدا کنم بلکه بتواند عصبانیتم را کمی کاهش دهد. میشی هایم بر روی گلدان گل سرخ روی میز ثابت ماند و صداهای مزاحم دوباره در سرم جان گرفت و خاطرات گذشته را برایم زنده کرد؛ همان هایی که جدیداً کمر به قتل بسته بودند. صدای مردانه اش در کنار گوشم جان گرفت:

«گل سرخ به اتاق روح تازه می بخشه و باعث می شه تو فضای شادتر و با رغبت بیشتری به کارهات برسی.»

کلافه چنگی به میان موهایم زدم و لب های خوش فرمم را به داخل دهانم کشاندم. او گل سرخ را زیادی دوست داشت درست برعکس من که با گل و گیاه میانه ی خوبی نداشتم. آن زمان چه قدر به این کارهایش می خندیدم و او را زن نما خطاب می کردم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. سریعاً با سر انگشت ردش را پاک کردم. آخر مرد که اشک نمی ریزد!

"گاهی وقت ها احساس می کنم این افکار پوچ است که از مرد فقط یک سنگ ساخته!"*

(همه ی دلنوشته های ستاره دار متعلق به خود نویسنده است.)

اما حال که او نبود توصیه هایش را با دل و جان انجام می دادم.

به راستی که ما جماعت مرده پرستیم. تا وقتی که عزیزترین هایمان را کنارمان داریم قدرشان را نمی دانیم همین که مقداری دور می شوند جای خالی شان خنجر می شود و بر روحمان ضربه می زند. آن زمان است که از قلبمان تنها یک لاشه ی تکه شده باقی می ماند و ما محکومیم به یدک کشیدن آن لاشه حداقل تا زمانی که زنده ایم و نفس می کشیم؛ حال من هم محکومم به میراثی که برایم به یادگار گذاشت و رفت.

حلقه ی اشک در چشمانم جوشید و من با تمام توانم پس زدم بغضی را که می رفت تا سیلی عظیم به راه بیاندازد. هجوم خاطرات جنون را بر تنم هدیه کرد. چنگ زدم و گلدان را از روی میز برداشتم و با تمام توانم به دیوار مقابل کوبیدم و فریاد کشیدم:

چرا؟

زانوهایم خم شدند و با صدای مهیبی بر روی زمین افتادم. این روزها حتی پاهایم هم با من سر مدارا باز نمی کنند! آخر انتهای بدبختی تا چه حد؟!

اصلاً مگر تنهایی و بدبختی انتهای هم دارد؟!

دستم را تکیه گاه بدنم کردم تا از روی زمین بلند شوم. به ضعف و ناتوانی خودم لبخند تلخی زدم.

صدای خورد شده تکه ای شیشه توجه ام را جلب کرد. نگاهی به منبع صدا انداختم و به دست خونینم نگاهی انداختم؛ لبخندم پهن تر شد. در این بلبشو همین یک قلم را فقط کم داشتم!

از جایم برخاستم و کتم را برداشتم تا خودم را به بیمارستان برسانم. پله ها را به آرامی طی می کردم چون عجله ای نداشتم. آخر زخم دستم به اندازه ی زخم های کهنه ای که قلبم را سیاه کرده بودند، اهمیتی نداشت. از ساختمان عمارت سوت و کورم خارج شدم و خودم را به مازراتیم رساندم. هوای سرد روزهای آغازین زمستان پوستم را نوازش کرد. بی توجه به سردی هوا و دستی که کم کم به سوزش افتاده بود، در اتومبیل نشستم. دست سالمم را در جیب فرو بردم و دستمال پارچه ایی را از جیبم بیرون کشیدم و زخمم را با آن بستم و بعد عمارت را به مقصد نزدیک ترین بیمارستان ترک کردم.

پنج دقیقه بعد رو به روی بیمارستان نگه داشتم. نگاه گذرای به سر در بیمارستان انداختم.

«بیمارستان تخصصی و فوق تخصصی پارس»

ناخودآگاه نیشخند بزرگی روی لب هایم جا خوش کرد. من برای درمان به بیمارستانی آمده بودم که رئیسش دشمن دیرینه ی این پنج سال گذشته ام بود.

از خودرو پیاده شدم و به اورژانس بیمارستان پا گذاشتم.

با هر قدمی که برمی داشتم خشم بیشتر در وجودم شعله می کشید.

با صدای ظریفی دست از فکر و خیال برداشتم و به صاحب آن چشم دوختم.

– چه کمکی از دستم برمی آد؟

مات شدم. تنها آن دو گوی قهوه ای رنگش در دیده ام جان باخت. من صاحب این چشمان را خوب می شناختم؛ اصلاً همین چشم ها بودند که مرا از اطرافم بی خبر ساختند تا آن جا که خودم را در میان دام پارسا یافتم.

ناخودآگاه اخم ریزی زینت پیشانی ام شد؛ دستم را نشانش دادم:

دستم خونریزی داره.

نگاه گذارایی به دستم انداخت و دوباره نگاه متحیرش را به چشمان دوخت و آرام لب زد:

آرین!

نتوانستم جلوی لبخند تلخی که بر روی لب هایم نقش بست را بگیرم. این روزها جای زخم هایم دائماً تازه می شدند!

بی توجه به سوزش دردناک دستم، با صدای بم و آرامی زمزمه کردم:

چه قدر تغییر کردی!

لبخند محزونی زد و گفت:

این تویی که زیادی بی معرفت شدی! کی برگشتی؟

کلافه بودم و هوس بهانه گیری به سرم زده بود. بی آن که جواب سوالش را بدهم دوباره به دستم اشاره کردم و با لحن آرامی گفتم:

زخمی شدم.

پوزخندش جان گرفت:

نازک نارنجی هم که شدی.

– گذشته زمان آدم ها رو دستخوش یه سری تغییرات می کنه و متأسفانه این تغییرات دست خود فرد نیست. این زمان که انسان رو با خودش همراه و هم سو می کنه.

- حرف زدنت بوی حرف زدن های آرمانم رو می ده.

تنها سکوت کردم چرا که حرفی برای گفتن نداشتم. او هم به تختی اشاره زد و گفت:

اون جا منتظر باش تا دکتر رو خبر کنم!

بی حرف سمت آن تخت رفتم و رویش نشستم.

بعد از گذشت زمانی نچندان طولانی ملیکا به همراه دکتری جوان به سمتم آمدند. دکتر لبخند بزرگی زد و گفت:

سلام.

در جوابش تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. مردک گمان می کرد من کودک دو ساله ام که لبخند ژکوند تحویل می داد!

زخم دستم به قدری عمیق نبود که بخیه بخواهد برای همان با یک پانسمان ساده کارم به پایان رسید. تحمل فضای بیمارستان آن هم در نزدیکی ملیکا زیادی طاقت فرسا بود. به محض آن که دکتر اعلام کرد کارش اتمام یافته، به سمت حسابداری رفتم و بعد از تصویه حساب به محوطه ی بیمارستان پناه بردم.

همین که ریه هایم هوای سرد دی ماه را لمس کردند، کمی آرام شدم. نگاهی به آسمان شهر انداختم. گویی امشب آسمان قصد داشت بر تن پایتخت لباس عروس بپوشاند. برف آرام و بی صدا می بارید درست بر عکس دل من که با یک دیدار ساده و تصادفی عجیب به آشوب کشیده شده بود. لبخند غمگینی بر روی لب هایم نشست. زمستان برایم پر از خاطراتی بود که این روزها کمبودش به شدت در زندگی ام تاثیر منفی داشت.

قدم زنان خودم را به خودرو رساندم و سوار شدم اما حرکت نکردم. دلم کمی دیدن زدن زنی را می طلبید که زمانی تمامش سهم خودم بود و بس.

حیف که او مرا با این ظاهر جدید نمی شناخت!

آهی کشیدم و سیگاری آتش زدم تا تسکین بخشم به درد های بی پایانم. پوک اول را که به سیگار زدم یاد موضوعی افتادم. چنگ زدم و تلفنم را از روی کُنسل برداشتم و نگاهی به تقویم آن انداختم. لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. ضربه ی محکمی به پیشانی ام زدم و با صدای نسبتا بلندی نالیدم:

نه امکان نداره! من چه طور فراموش کردم!؟

خودم را کمی جمع و جور کردم و اتومبیل را به حرکت در آوردم.

"سوم شخص"

بعد از تمام شدن ساعت کاری به بیرون از بیمارستان آمده بود تا آمدن آژانس کمی زیر آسمان شهر خاطراتش را تجدید کند. هوای سرد زمستانی پوست صورتش را به بازی گرفته بود. دستش را کمی جلو برد تا دانه های کوچک و ظریف برف را لمس کند. دانه های بلورین برف آرام و سخاوتمندانه خودشان را به میهمانی دستان سرد دخترک دعوت کردند. حس زیبای زندگی در زیر پوستش جریان یافت و گرمای مطبوع هر چند کمی را به قلب رنج دیده اش هدیه داد. دلخوش بود به همین جریان های کم رنگ شده ای که هر از گاهی دلش را پر و خالی می کردند. لبخند محوی به روی تمام کم رنگ های زندگی اش پاشید. با قرار گرفتن یک جفت کفش کوچک و اسپرت در مقابلش، دست از افکار غمزه اش کشید و نگاهی به صاحب کفش ها انداخت. پسر بچه ی دوازده ساله ای که نوک بینی اش کمی به قرمزی می زد با تخیسی دست پیش برد و بی حرف دسته گل نسبتا بزرگی از گل های رز سفید رنگ که در آن خود نمایی می کرد را به سمت ملیکا گرفت. ملیکا با گنگی لبخند زد و پرسید:

این چیه کوچولو؟

پسرک اخم در هم کشید و آرام غرید:

من کوچولو نیستم.

ملیکا ابرویی بالا انداخت و چشمک شیرینی نثار پسرک کرد:

بله حق با شماست عزیزم، من اشتباه کردم!

پسرک لبخند زد و به دسته گل اشاره زد:

برای شماست.

ملیکا نگاهی به رزهای سفید که عجیب دلبری می کردند انداخت و پرسید:

گناهکاران
چه مناسبتی داره؟

پسر بچه گل را در دستان دخترک گذاشت و در حالی که با قدم های آرامش از او فاصله می گرفت جوابش را داد:

مناسبتش رو نمی دونم این و یه آقایی دادن تا برسونم دست شما.

ملیکا کنجکاو تر لب زد:

کدوم آقا؟

پسرک به سویش چرخید و نیشخند کوچکی زد:

دِ اگه می خواست شما بشناسیش که من و واسطه نمی کرد!

از حاضر جوابی پسرک مبهوت بر جای ماند و با چشمانش او را بدرقه کرد تا آن جا که از محدوده ی دیدش خارج شد. نگاهی به دسته گل انداخت. دست برد و کارت پستال درون آن را برداشت و نوشته ی روی آن را زیر لب خواند:

روزت مبارک دردونه.

کامل فراموش کرده بود که امروز، روز تولدش است. او عادت داشت به این کادوهای ارسالی از فردی ناشناس که از پنج سال گذشته تا به حال سهمش شده بود. احساس تلخی در وجودش جان گرفت و بغض سیبک گلویش را فشرد. می دانست امسال خبری از جشن تولد بزرگ و تبریک های پی در پی نیست چون دیگر پدر و مادری نبودند که دل به آن ها خوش کند و تنها کادوی همین فرد ناشناس دلش را شاد کرد. یک دختر همیشه خواهان آن است که مرکز سقل توجه اطرافیانش باشد و بدا به آن روزی که این توجه از او سلب شود؛ مانند آن است که آب را از ماهی منع کنند. او هنوز هم برای فردی مهم بود و همین کافی بود برای دلخوشی واهی ای که او را سر پا نگه دارد.

با صدای نسبتا بلندی گفت:

ازت ممنونم ناشناس جان!

لبخند رضایت بخشی بر روی لب های خوش فرم آرینی که پشت سرش ایستاده بود جا خوش کرد. پسرک دستانش را روی سینه اش جمع کرد و آرام زمزمه کرد:

قابلت رو نداره دلبر جان!

با قدم های آرامی به سمت اتومبیلش رفت و در آن جای گرفت. دلش کمی بودن از جنس آن دخترک مغموم را می طلبید. دل است دیگر و امان از دل عاشق شده!

آخر دل که عاشق شود، زبان نفهم هم می شود!

" دلم را وام دار خیالت کرده ام.

چه کنم!؟

دل خوشم به همین خیال بودن هایت! *

مسلمان نمی توانست فعلا اقدامی کند، حداقل نه تا وقتی که با مهرداد رازش را در میان نگذاشته. نفسش را پر صدا فوت کرد و کلافه دستی به میان موهایش کشید. با توقف خودرویی در مقابل ملیکا که نشان آژانس را با خود یدک می کشید، اتومبیلش را روشن کرد تا از دلبرکش دل بکند و پی کارهای ناتمامش برود. ناگاه چهره ی راننده زنگ خطر را برایش به صدا در آورد. او راننده را خوب می شناخت. شهرام یکی از نوچه های پارسا بود. اخم در هم کشید و دست مشت کرد. گذشت این پنج سال هم نتوانسته بود چهره ی شهرام را از خاطراتش محو کند. مگر می شد مسبب آن آتش سوزی کذایی را فراموش کرد!؟

رگ پیشانیاش باد کرد و او جری تر از همیشه نفسش را به شدت فوت کرد. یقینا شهرام در صدر لیست انتقامش قرار داشت. منصرف از گذشتن به دنبال خودروی شهرام کشیده شد.

درست ده دقیقه از تعقیبشان می گذشت که متوجه ی زد و خوردی شدید در خودرو شد. چشمانش را کمی تنگ کرد تا بهتر بتواند ببیند. اتومبیل شهرام به شدت از لاین منحرف شد و در لاین مقابل قرار گرفت. صدای بوق های ممتد کامیون مانند ناقوس مرگ در سرش زنگ خورد؛ میشی هایش گرد شدند و قلبش ضربان گرفت. ملیکا را دید که خودش را از خودرو به بیرون انداخت اما در مقابل خودش افتاد و اگر دیر پایش را روی ترمز می فشرد یقینا او را زیر گرفته بود؛ جیغ لاستیک های مازراتی دوست داشتیش در میان صدای برخورد پژو پارس شهرام با کامیون گم شد.

آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا قورت داد و از اتومبیلش پیاده شد. قدم های لرزان را که میراث یک زلزله ی نه ریشتری را یدک می کشیدند به سمت جلوی خودرو تنظیم کرد و در کنار ملیکای میخکوب شده زانو زد. نگاهی به فاصله ی ملیکا تا بدنه ی خودرو که کمتر از یک وجب بود انداخت؛ تشویش و کلافگی یقه اش را سفت

گناهکاران

چسبیده بودند و قصد رها کردنش را نداشتند. مطمئناً اگر ثانیه ای دیرتر به خود می جنبید پشیمانی بزرگی را به بار می آورد.

سعی کرد صدایش را صاف کند اما سعیش بی فایده بود چرا که نگرانی در تن صدای بم و مردانه اش موج می زد:

ملیکا حالت خوبه؟!

ملیکا تکان نامحسوسی خورد، نگاه ماتش را به میشی های نگران آراین دوخت و لب زد:

هان؟

لبخندی ناشی از حواس پرتی ملیکا که می رفت تا بر روی لبان خوش فرمش حس بهشت را زنده کند را خورد و دوباره پرسید:

می گم حالت خوبه؟

دخترک دستی به پیشانیش کشید و دست خیس شده اش را در مقابل بلوطی هایش گرفت. لبخند کم رنگی زد و با صدای ظریفی لب گشود:

اگه خونریزی پیشونیم رو فاکتور بگیرم آره سالم خوبه.

اخم ریزی به میان ابروهای خوش حالتش نشاند و با نگرانی بر سرش غر زد:

پاشو باید برگردونمت بیمارستان تا معاینه بشی!

لبخندش را سخاوتمندانه میهمان چهره ی در هم رفته ی آراین کرد و گفت:

گفتم که سالم خوبه پس جای نگرانی نیست.

پسرک نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و باز هم غر زد به جان دخترک غمزده:

جون به جونت کنن سرتقی!

ملیکا با کمک بدنه ی اتومبیل از روی زمین بلند شد و سوالی که مغزش را عجیب در گیر کرده بود را به زبان آورد:

تو این جا چی کار می کردی؟

پسرک از این سوال نا به جا کمی جا خورد. توقع مطرح شدن چنین سوالی را در این بلبشو نداشت اما ملیکا مانند آن سال ها با تیز بینی اش باز هم او را به دام انداخته بود. کمی صدایش را صاف کرد و نگاه از آن فندوقی های ماخذگر گرفت تا مبادا بند را آب دهد.

– متأسفانه وقتی رسیدم خونه یادم اومد که تو محوطه ی بیمارستان موبایلم از جیبم افتاده. برگشتم تا اون رو بردارم الان هم داشتم دوباره بر می گشتم خونه که تو رو دیدم.

یک مشت خزعلات را به خورد ملیکا داد تا از زیر بار سوالی که او را به رسوایی می کشاند شانه خالی کند. هر چند خودش هم از این توضیح کلیشه ای قانع نشده بود؛ برای آن که جو را عوض کند به خود جنبید و سریعاً از درون اتاقک خودرو بطری آب معدنی ای به همراه چند تکه دستمال کاغذی برداشت و به پیش ملیکا بازگشت. محتویات دستش را به سمت او گرفت و گفت:

صورتت رو بشور تا برسونت خونه تون.

لب گزید و با صدایی آرام گفت:

مرسی زحمتت می شه.

اخم در هم کشید و تشر زد:

قبلاً انقدر تعارفی نبودی؟!

نیشخند بر روی لب هایش جان گرفت و گفته ی خودش را به خودش باز پس داد:

زمان تغییر دهنده اس.

حرف حق که جواب نداشت، داشت؟!

پس مسکوت سوار اتومبیلش شد و به انتظار ملیکا نشست تا او را به خانه برساند. دخترک بعد از تمیز کردن زخمش سوار اتومبیل شد و زیر لب تشکری کرد. آراین طبق عادت همیشگی اش تنها سری تکان داد و حرکت کرد.

ملیکا به سوییچ چرخید و گفت:

تو که آدرس رو بلد نیستی کجا داری می ری؟

آرین با حواس پرتی مشهودی جوابش را داد:

چرا بldم دیگه.

- بld نیستی چون خونه رو عوض کردیم.

- خب بldم کجاست.

چشم گردو کرد و پرسید:

از کجا؟

نگاه بی تفاوتش را برای ثانیه ای نثار ملیکا کرد و دوباره به جاده خیره شد:

خب برای دیدن مهرداد رفتم دم خونه تون که فهمیدم از اون جا رفتین بعد با کلی پرس و جواز دوست و آشنا آدرس رو پیدا کردم.

- چرا پس نیومدی دیدنش؟

با صدای آرامی نالید:

آماده نبودم.

سکوت در میانشان سایه انداخت. این بار آرین با کنجکاوای سکوت را شکست:

چرا خونه اتون رو عوض کردین؟

دخترک سرش را به زیر انداخت و با صدای خفه ای لب زد:

بعد از ورشکستگی بابا و تصادفش همه چی تغییر کرد.

پایش را محکم بر روی ترمز کوباند. صدای اعتراض بوق ها را فاکتور گرفت و با تحیر پرسید:

تصادف و ورشکستگی؟

دخترک بغ کرده، سر تکان داد. با کلافگی چنگی به میان موهایش زد و دوباره حرکت کرد.

گناهکاران

– متاسفم.

– ممنون.

– خب تعریف کن ببینم تو اون ماشین چه خبر بود؟!

اخم در هم کشید و لب زد:

پارسا بابای ماهان، همون عموی نزول خور و شیادت این مردک و فرستاده بود سراغم.

ناخودآگاه گره ی دستانش به دور فرمان تنگ تر شد. صدایش از شدت خشم دور رگه شده بود:

باهات چی کار داره؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

چه می دونم. من اون قدر ترسیده بودم که فقط دنبال راه فرار می گشتم.

در مقابل آپارتمان مورد نظر توقف کرد و گفت:

خب رسیدیم.

دخترک در حالی که پیاده می شد، گفت:

می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟!

– تا ببینم چی باشه.

اخم ظریفی کرد و به آرامی لب زد:

از جریانات امشب چیزی به مهرداد نگو!

این بار نوبت پسرک بود تا اخم در هم بکشد.

– چرا؟ اون باید بدونه.

لب برچید:

آخه اصلاً دلم رضا نمی ده ناراحتی و دلواپسیش رو ببینم.

مگر می توانست خواسته ای که دلبرکش مظلومانه به لب آورده بود را نادیده بگیرد؟!!

نفسش را پر حرص فوت کرد و گفت:

خیله خب.

دخترک با قدردانی لب زد:

بازم ممنونم ازت بابت همه چی.

متواضع سر خم کرد و گفت:

نبینم از این حرف ها بزنی مگه من چی کار کردم؟!!

لبخند محوی بر روی صورت معصومانه اش جا خوش کرد.

- نمی آی بالا؟!

- نه دیگه باید برم، باشه برای بعد.

با اصرار گفت:

بیا، باید مهرداد هم تا الان رسیده باشه خونه.

سری تکان داد و باز هم تسلیم شد.

- باشه بریم.

از خودرو پیاده شد و همراه دلبرکش به سمت آپارتمان قدم برداشت. قدم زدن در کنار محبوب آرزوهایش او را به اوج می رساند و تمام حس های بد را پس می زد.

ملیکا در را با کلید باز کرد و داخل شدند. خانه در تاریکی مطلق فرو رفته بود. قلبش تیر کشید؛ زمانی بود که مادرش نمی گذاشت چراغ های این خانه خاموش باشد. گویی او با خود روشنایی را هم از این خانه ربوده بود. دلتنگی در دلش چنبره زد. دست برد و چراغ را روشن کرد. به محض آن که روشنایی بر تاریکی قالب شد، صدای

شادمانی از هر سو برخاست. نگاه متعجب و کنجکاوش را میان جمعیتی که یک صدا سرود تولد مبارک می خواندند، چرخاند. مهرداد با شادمانی اسپری برف شادی را روی صورت تک خواهرش خالی کرد و او در بهت این حجم از توجه میخکوب بر جایش باقی مانده بود. رفته رفته لبخند رضایت بر روی چهره اش نشست. درست از همان لبخندهایی که وجود برف شادی هم نمی توانست انکارش کند. دوست صمیمی اش جلو آمد تن ظریف ملیکا را در آغوش کشید و با شادمانی کنار گوشش لب زد:

تولدت مبارک خانوم خوشگله.

حدیثه را به خود فشرد و گفت:

مرسی عزیزم.

صدای اعتراض مهرداد بلند شد:

ای بابا، حدیث ولش کن بذار این خواهر خانوم ما رو هم ببینه!

حدیثه خود را از آغوش خواستنی دوستش بیرون کشید و چشم غره ای نثار مهرداد کرد:

بیا زیارتش کن تا دق نکردی!

صدای خنده ی جمع بلند شد. ملیکا با دست صورتش را پاک کرد و این بار در آغوش برادرش فرو رفت و زمزمه کرد:

بابت همه چی ممنونم، غافل گیرم کردی.

– قابل شما رو نداره بانو! البته همه ی این برنامه ها زیر سر پرشانه باید از اون تشکر کنی نه من!

ضربه آرامی حواله ی بازوی مهرداد کرد و گفت:

می دونستم تو از این کار ها بلند نیستی.

پسرک تک خنده ای سر داد و گفت:

لطف داری.

از او رو گرفت و نگاهش را به چشمان شیفته ی پرشان دوخت و لب زد:

گناهکاران
خیلی ممنون پسر خاله.

دلش گرفت. کاش ملیکا کمی او را بیشتر می دید، حداقل بیشتر از یک پسر خاله!

لبخند ملیحی کنج لبش کاشت و گفت:

کاری نکردم.

این پسر پر بود از همه ی تواضع های مردانه ای که تمامش سهم ملیکا بود و بس.

دخترک با یاد آوری آرینی که در چهارچوب در ایستاده بود و با حسرت به شادیشان می نگریست به سویش چرخید و مهرداد را خطاب قرار داد:

مهرداد ببین کی این جاست!

تمام نگاه ها به سوی آرین مسکوت چرخید و مهرداد مات شد از دیدن آرین بی وفایی که پنج سال در تب دیدنش سوخته بود. به آرامی نامش را خواند:

آرین؟

تکانی خورد و از تکیه اش را از چهارچوب گرفت. حلقه ی اشک در چشمانش جوشید. دیدن مهرداد برایش کم نبود! مهرداد برادر بود. مگر می شد حق برادری را نادیده گرفت؟!

با تن پایین لب زد:

چطوری آقای خواننده؟

دلش عجیب گرفت از لقبی که پنج سال از آن محروم بود. دلخوری در چشمان قهوه ای رنگش موج می زد. وای به نگاهی که فریادش آرین را در دم کر می کرد!

نیش زد:

چه عجب یادی از ما کردی جناب؟!

به اندازه ی تمام نبودن هایش شرمنده بود اما برای تمامشان دلیل داشت، دلیلی که حتی دل سنگ را هم آب می کرد. سرش را به زیر انداخت. مهرداد پیش رفت و تنش را در آغوش کشید و ضربه ای به پشتش زد:

پسرعموی نامردت که زد زیر تموم قول و قرارهاش و تنهامون گذاشت توام که غیبت زد و بی معرفت شدی. ازت توقع نداشتم مثله یه آدم ضعیف با مرگ آرمان برخورد کنی!

قطره اشکی لجباز هوس چکیدن به سرش زد و گونه اش را نم دار کرد. صدای بغض آلودش گوش های مهرداد را نوازش کرد:

برای ضعف نرفتم برای معالجه رفتم خودت که می دونی.

دلخور گفت:

چه درمونی بود که پنج سال طول کشید؟!

کمی از مهرداد فاصله گرفت و گفت:

بعضی از زخم ها به این سادگی ها خوب نمی شه داداشم.

به جمعیت منتظر اشاره زد و گفت:

بهتره بقیه اش بمونه برای بعد الان مهمونات رو دریاب!

تک خنده ای سر داد و قطره ی اشک را از روی چهره ی آراین زدود و به کمرش کمی فشار آورد و به داخل هدایتش کرد.

سالن پر بود از دختر و پسرهای جوان؛ گوشه ای نشست و تا آخر جشن به شادیشان چشم دوخت. گهگاهی هم نگاهش سر می خورد بر روی ملیکایی که در آن میان دلبری می کرد و پرشانی که دائماً دور او می چرخید؛ هیچ احساس خوشایندی نسبت به این پسرک نداشت. حسود نبود اما می دانست این توجهات پرشان بی دلیل نیست. پرشان با شادمانی فارغ از نگاه خشم آلودی که او را نشانه رفته بود، جمع را در دست گرفت و با صدای بلندی گفت:

خیله خب دوستان نوبتی هم که باشه نوبت هنر نمایی آقای خواننده اس.

صدای تشویق ها بلند شد. گیتار را به دست مهرداد داد و گفت:

گناهکاران
خدمت شما.

مهرداد امتناع ورزید و با تک خنده ای پرسید:

خودت چرا نمی خونی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

من و معاف کن چون بلد نیستم گیتار بزنم.

عادل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

خوندن که ربطی به ساز زدن نداره. من گیتار می زنم تو بخون!

ساز را کوک کرد و پرسید:

چی می خونی؟

- کار دادی دستم پازل باند.

مهرداد سرش را تکان داد و ماهرانه شروع به نواختن گیتار کرد. بعد از گذشت زمانی نچندان طولانی صدای گرم
پریشان هم همراه اش شد:

عشقت افتاده به قلبم وای از دلم

بستم دل به دلی که برده دلم

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیا آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مست تو می شم

گناهکاران

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

ببین عشقت به قلب من داره حس جنون می ده

تو هستی که بهم دنیا قشنگیش و نشون می ده

تو که می خندی قلبم آروم می گیره

ناراحت می شی بارون می گیره

دنیا ام آرومه وقتی آرومی

همه عشق و آرزومی

دارم مست تو می شم

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

گناهکاران

دارم مست تو می شم

تو چشم هات آسمونه

آخه دست خودت نیست

تو چشم هات مهربونه

کار دادی دستم

یار دیوونه

دلم تا آخرش با تو می مونه

دست مشت کرد و رگ زد. نگاه خیره و شیفته ی پرشانی که سهم دلبرکش بود او را به جنون می کشید. مسلما اگر شرایط را مناسب می دید پرشان را گردن می زد تا به این جماعت بفهماند ملیکا تنها سهم اوست.

تمام حواسش متوجه ی ملیکا بود که دلبرانه لبخند می ریخت و قلب حسودش را به بازی می گرفت.

" کدئین یعنی لبخندهای تو که در بدترین شرایط هم حالم را بهتر می کند. "

با احساس حضور آن عطر شیرین و همیشگی نگاه از زیبایی های دردانه اش برید و به مهرداد دلتنگ چشم دوخت. این مرد هنوز هم بعد از گذشت این همه سال همان خصوصیات را یدک می کشید. لبخند محوی به همیشگی های مهرداد زد و زمزمه کرد:

اصلا تغییر نکردی.

مهرداد نگاه دلخورش را از او گرفت و گفت:

اما تو زیادی عوض شدی...

نگاهش را میخ میشی های پسرک کرد و با بی رحمی ادامه داد:

نه بهتره جمله ام رو تصحیح کنم...

نیشخند پر رنگی به لب آورد و نیش زد:

گناهکاران
زیادی عوضی شدی!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت. شرمنده بود از دیدن روی رفیق چندین و چند سال اش و این یعنی انتهای بدبختی.

او به نقطه ی پایانی خط زندگی اش رسیده بود.

نفسش را آه مانده به بیرون فرستاد و لب زد:

هر چی شما بگی.

بی توجه به لحن گرفته ی آرین، پرسید:

چرا برگشتی؟

دستش بر روی ران پایش مشت شد:

اومدم تا انتقام این نابودی رو از مسببش بگیرم.

نیشخند صدا دارش در آن هیاهوی جشن سوهان کشید بر روح خسته ی پسرک:

فکر نمی کنی خیلی دیر شده؟!

قاطع به چشمان گستاخ شده ی مهرداد زل زد و گفت:

برای من هیچ وقت دیر نیست.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

چرا خودت و گول می زنی؟ تو هیچی نیستی پس هی منم منم نکن!

خشم در وجودش شعله شد اما زبانش را در دهان کشید تا مبادا حرمت ها شکسته شوند. آخر نه حرمت خریدنی است نه پرده هایش از جنس پارچه که بتوان آن را وصله زد. پس سکوت می کرد تا پرده های حرمت دریده نشوند!

حدیثه سر رسید و با خوش رویی و بی خبر از جنگ نرم میان دو مرد جوان گفت:

مهرداد خان مثله این که تولد خواهر جناب عالیہ نہ من! پاشو برو پیشش کیک رو آوردیم می خواد شمع ها رو فوت کنه!

- خیلہ خب بابا رفتم.

مهرداد با بی میلی از آراین مغموم دل کند. با آن کہ از دست آراین دلخور بود اما ہنوز ہم جایگزینی در زندگی اش نیاورده بود. آراین برایش زیادی ارزش داشت چون عزیز کردہ ی آرمانش بود.

دخترک محبوبانہ نگاہش را بہ زیر انداخت و این بار آراین را خطاب قرار داد:

آراین خان شما تشریف نمی آرید؟

آراین بی آن کہ توجہ اش را پی دخترک بدهد با تلخی لب زد:

من ہمین جا راحتم.

دختر جوان کمی جا خورد. نگاہ متعجبش را برای لحظہ ای نثار اخم های مرد جذاب و خواستنی مقابلش کرد و بہ آرامی گفت:

بلہ ہر جور راحتین.

میشی های غصہ دارش را از آن دخترک عاشق شدہ گرفت و بہ محبوب دلش دوخت. همان محبوبی کہ با شادی و لبخندی خاص بلوطی هایش را بہ شمع های روشن دوختہ بود. دخترک عزم کرد تا شمع ها را فوت کند اما پرشان سریع گفت:

صبر کن!

ہمہ ی نگاہ ها بہ سویش چرخیدند. نگاہی بہ چشمان منتظر انداخت و تک خندہ ای سر داد:

چرا این جوری نگام می کنین؟

صدای ظریفی دخترکی از میان جمعیت بلند شد:

پرشان چی می خوای بگی؟ باز شوخیت گرفتہ؟!

گناهکاران

- نه به جون تو.

دختر دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت:

جون عمه ات.

همه در سکوت به بحث آن دو که کم کم داشت بالا می گرفت، چشم دوخته بودند.

- تو با عمه ی من چی کار داری ورپریده؟

دخترک پایش را با حرص بر روی زمین کوفت و اعتراض گونه گفت:

پرشان!

پرشان با لودگی گفت:

هان؟

- بی ادب.

- از تو آموختم.

صدای اعتراض ملیکا میان بحثشان وقفه انداخت:

پرشان و رویا بس کنید!

رویا با غیض از پرشان روی گرفت و همین حرکت باعث شد تا نیشخند موزیانه ای را بر روی لبان پسرک زنده کند.

امین با کلافگی گفت:

پرشان خان چی می خواستی بگی شمع ها آب شد؟!!

شیطن در چشمان مشکی رنگش برق زدند. لبخندی چاشنی آن صورت زیبا و مردانه کرد و رو به ملیکا گفت:

یادت رفت آرزو کنی خانوم کوچولو!

صدای خنده ی جمع به یک باره بلند شد تنها در این میان رویا و آراین با اوقات تلخی نگاه خشمگینشان را نثار پرشان بی عار می کردند.

ملیکا چشمانش را بست و خواست آرزو کند اما یادش آمد بعد از دست دادن عزیزترین هایش دیگر آرزویی نمانده بود که داشته باشد. در پس پلک های بسته و تاریکی محضی که چشمان قهوه ای رنگش را در بر گرفته بودند، قطرات اشک هجوم آوردند و غافل گیرش کردند. امشب همه چیز و همه کس خواسته و ناخواسته او را هدف قرار می دادند. صبر تا چه حد؟!

مقاومت تا چه حد؟!

مگر یک دخترک ظریفی تا چه حد می تواند تظاهر کند؟!

نفس عمیقی کشید و نفسش در سینه گره خورد. سد لجباز چشمانش را استتار کرد و چشمانش را گشود. نگاه لغزانش در نگاه آراین گره خورد. چه قدر این دو نگاه گله حمل می کردند اما حیف که ملیکا نمی توانست آن میشی های پر حرف را ترجمه کند و تمام غم هایش را هم بی آن که خودش بداند سخاوتمندانه با آن مرد باران زده تقسیم می کرد. پسرک دلش گرفت نه به خاطره دردهای بی پایان خودش بلکه برای دردهای دل آن نازک نارنجی.

" خدایا!

می خواهم به اندازه ی چند لحظه وقتت را به من قرض دهی!

کمی جلو تر بیا و گوش ات را به من بسپار:

بیا به معامله کنیم!

من و بی خیال شو عوضش هوای دل دلبرکم رو دو برابر داشته باش! " *

چشمانش را بست و به جای دخترک آرزو کرد. صدای کف زدن ها باعث شد تا چشمانش را به آرامی از هم باز کند. ملیکا شمع ها را فوت کرده بود. لبخند تلخی بر روی لبانش نشست و ذهنش سفری کوتاه به آن گذشته ها شیرین که سالیان درازی با او فاصله داشت، کرد. به همان موقع ها که ملیکا بی او شمع تولدش را فوت نمی کرد. با حسرت آه عمیقی کشید.

- چرا آه می کشی؟

گناهکاران

نگاهش را نثار مهربادی کرد که دوباره کنارش نشسته بود و به آرامی لب زد:

بعضی از خاطرات با تمام شیرین بودنشون قاتل روح می شن.

مهرباد سکوت کرد. چرا که یاد آن روزهای خوش حال خودش را هم دگرگون می کرد.

بعد از مدتی نچندان طولانی آرین خود دست به کار شد و مهرباد را از لاک غم بیرون کشید. آخر دلش نمی آمد آن مهرباد همیشه سرخوش را این گونه ساکت و غم زده ببیند.

- مهرباد پاکت نامه داری؟

پسرک با گنگی نگاهش را حواله ی آرین منتظر کرد.

- چی؟

لبخند بر روی لبان خوش فرمش کش آمد و با آرامش دوباره پرسید:

پاکت داری؟

- برای چی؟

شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت:

من که برای این تولد آمادگی نداشتم و کادویی نگرفتم پس پاکت می خوام تا مبلغ کادو رو تحویل ملیکا بدم.

اخم ریزی بر پیشانی نشاند. هنوز هم این بی وفا، دوست دیرینه و عزیز کرده اش بود.

تشر زد:

کسی از تو توقع نداره!

- مهم منم که از خودم توقع دارم.

- خودت غلط کردی.

تک خنده ای سر داد و گفت:

گناهکاران

بدون پاکت زشته، برو پاکت بیار!

چشم غره ای نثار جانش کرد و گفت:

لازم نکرده.

می دانست سر و کله زدن با مهرداد فایده ای ندارد. برای همین این بار حدیثه را صدا کرد و در مقابل چشمان خشمگین مهرداد تقاضایش را از حدیثه خواست او هم به دنبال پاکت رفت.

نگاهی به چهره ی غضب آلود دوستش انداخت و با لبخند گفت:

اون جووری نگام نکن!

غر زد:

جون به جونت کنن حرف حرف خودته! اصلاً تعریف کن ببینم چی شد ملیکا رو دیدی؟!!

دست پانسمان شده اش را در مقابل چشمان مهرداد تکان داد و گفت:

دستم برید رفتم بیمارستان اون جا ملیکا رو دیدم.

«فصل دوم»

" آراین "

گناهکاران

چشمانم را به آرامی از هم باز کردم و تلفن را از روی عسلی برداشتم و با چشمان خمار نگاهی به نام رایان که بر روی صفحه اش افتاده بود، انداختم و تماس را وصل کردم.

- بله؟

- خوابی؟

- نه نصفه شبی دارم پشتک واره می زنم.

- نصف شب چیه؟ ساعت و نگاه کردی؟ ساعت شش و نیم صبحه پاشو تنبل!

سرم را روی بالشت گذاشتم و با اوقات تلخی گفتم:

خسته ام رایان بذار بخوابم تا ساعت دو بیدار بودم!

- چی کار می کردی؟

- جشن تولد بودم.

فریاد نسبتاً بلندی کشید که باعث شد چشمانم را محکم روی هم فشار دهم و تلفن را از گوشم کمی دور کنم:

چی؟

- کر شدم چته؟

- فدای سرم. بگو ببینم تولد کی بوده؛ دیشب که پشت بودم چیزی نگفتی؟!

- تولد ملیکا بود اصلاً یهو بی دعوت شدم.

- پس بگو چرا انقدر خوش اخلاقی و غر غر نمی کنی! نگو دیدن یار بهت ساخته.

تک خنده ای سر دادم و گفتم:

کم چرت بگو خواهشاً!

– چرت نیست جدی می گم. آراین دارم می آم اون جا زود آماده شو که بریم شرکتت از امروز می خوام شراکتت باهات رو استارت بزنم.

نالیدم:

جون مادرت بذار یه کم دیگه بخوابم حالا وقت بسیار برای شراکت!

بی توجه به خواهش من گفت:

خود دانی من برسم و تو خواب باشی می کشمت!

با تمام شدن حرفش تلفن را قطع کرد. نگاهی به تلفن انداختم و زیر لب غر زدم:

بی ادب!

تلفن را کنار گذاشتم و دوباره چشمانم را بستم تا کمی دیگر استراحت کنم. زمان زیادی نگذشته بود که با احساس خفگی شدیدی چشمانم تا آخرین حد ممکن گرد شد. دائماً دست و پا می زدم تا خودم را از شر بالشتی که بر روی سرم بود نجات دهم. با کم شدن فشار شتاب زده بر روی تخت نشستم و گنگ به اطراف چشم دوختم، هنوز حواسم را کامل جمع نکرده بودم که برای بار دوم نفس در سینه ام گره خورد. برق از سرم پرید و چشم گردو کردم. خنکای آب مرا از شوک بیرون کشید؛ میشی هایم بر روی پارچ خالی درون دست رایان ثابت ماند. نگاهم را کم کم بر روی صورت شیطان شده اش سر دادم و با غیض گفتم:

خونت حلاله.

خیز برداشتم تا او را اسیر کنم اما زودتر از آن که من به خودم بجنبم، پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت. همان طور که فرار می کرد، گفت:

من که گفتم اگه بیدار نباشی می کشمت تو خودت جدی نگرفتی.

سری از روی تاسف تکان دادم و در اتاق را بستم. رایان بود و این دیوانه بازی هایش!

به سمت حمام رفتم دوش مختصری گرفتم و بعد از آماده شدن خودم را به طبقه ی پایین رساندم. رایان پشت میز ناهارخوری نشسته بود و با آرامش صبحانه اش را می خورد. چشم غره ای حواله ی چهره ی آرام و بی خیالش کردم

گناهکاران

و پشت میز نشست. گل بانو به سرعت اسپرسو همیشگی ام را جلویم گذاشت. جرعه ای از اسپرسو را نوشیدم و به آرامی رایان را خطاب قرار دادم:

یکی از سهام دارها می خواد سهمش رو بفروشه اما خودت می دونی که برای واگذاری سهام شرکت باید یه سری مراحل طی بشه، صبحونه ات رو بخور که با این سهام داره قرار گذاشتم، بریم دنبال کارهای!

سری تکان داد و لقمه ی نسبتاً بزرگی را در دهانش چپاند.

دوباره گفتم:

چی شد تصمیمت رو گرفتی تا خونه پیدا کنی بیای این جا؟!

مقداری چای نوشید و گفت:

نیازی به تصمیم گرفتن نیست من یه بار گفتم مزاحمت نمی شم.

اخم در میان ابروهای پر پشتم دوید و تشر زدم:

منم فکر کنم همون بار گفتم تو مزاحم من نیستی این جا هم خونه ی خودته.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

من تو هتل راحت ترم.

اعتراض در صدایم بی داد می کرد:

یعنی پیش من انقدر معذبی؟

- بحث این حرف ها نیس...

حرفش را بریدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

پس بحث چیه؟ اگه تو یادت رفته من یادم نرفته تو بودی که دستم و گرفتی و تو اون غربت نداشتی تنها بمونم.

با اخم گفت:

حالا می خوامی دینت رو ادا کنی؟ اون موقع منم تنها بودم پس من کاری در حقت نکردم. نترس منتهی بالای سرت نیست!

کلافه جوابش را دادم:

نخیر حالا هم هر دومون تنهاایم پس بیا این جا!

- من تنها نیستم. هر وقت اراده کنم خانواده ام پیشم هستن.

نیشخندی زدم:

برای همینه که بهشون نگفتی برگشتی؟

دلخور به چشمانم نگاه کرد و گفت:

می دونی من نمی خوام که باشن وگرنه اون ها از خداشونه که من باشم.

از جایش بلند شد و نیش زد به قلبم:

بابت مهمون نوازی منمون، بیرون منتظرتم.

صدای در خبر از رفتنش داد. چنگی به میان موهایم زدم و زیر لب لعنتی به خود فرستادم؛ می دانستم زیادی تند رفته ام. رایان کسی نبود که با زور و تشر بتوان او را تسلیم کرد.

از جاییم برخواستم و از عمارت خارج شدم و با هم به سراغ کارهایمان رفتیم. تا عصر در گیر تمام نقل و انتقالات بودیم. بعد از آن رایان را به هتل رساندم و خودم هم به عمارت بازگشتم.

رایان با آن که رشته اش حسابداریست و هیچ ربطی به شرکت توزیع دارو ندارد اما به راحتی می تواند امور مالی را در دست بگیرد و بخش عظیمی از مسئولیت را از سر من باز کند.

آخر شب، با لبخند و از سر رضایت سرم را بر روی بالش گذاشتم. شاید امشب از معدود شب های این پنج سال گذشته ام بود که بی دغدغه سپری می شد.

آن قدر خسته بودم که سریعاً چشمانم به خواب رفت.

«- مدارک و با خودت آوردی؟

لبخندی بر روی چهره نشاندم و لب زدم:

آره داداشم دیگه راحت می تونیم دستشون و بذاریم تو پوست گردو.

بی حوصله سرش را تکان داد و گفت:

بیار ببینمشون.

از جایم بلند شدم و به سمت کیفم که کنار چوب لباسی گوشه ی کلبه قرار داده بودم، رفتم.

به نظرم یک چیزی در این میان می لنگید. رفتار تک پسرعمویم این اواخر عجیب دستخوش تغییر شده بود. مدارک را از کیف بیرون کشیدم به طرفش چرخیدم. در دم میخکوب شدم. لبانم را با زبان تر کردم نگاه ترسیده ام را به دبه ی بنزین درون دستش دوختم و لرزان پرسیدم:

دا... داری... چی... چی کار... می کنی؟

انتهای دبه را بر روی خودش خالی کرد. با لبخند تلخی به چشمانم خیره شد و لب زدم:

منو ببخش!

صدای فندک در سرم پژواک یافت. نگاه ترسیده و خیس شده ام را به آن نگاه غمزده دوختم. نمی توانستم این حجم از بهت و ناباوری را هضم کنم. دستانم شل شد و برگه و اسناد بر روی زمین افتاد. ثانیه ای بعد کلبه مشتعل شد؛ به سمت در هجوم بردم و آن را باز کردم.

چشمان باران زده ام را برای آخرین بار نثار اویی کردم که در میان آتش می سوخت و هیچ تلاشی برای رها شدن از آن نمی کرد. سینه ام پر شد از دود آتش و سرفه امان را برید. زانوهایم خم شدند و بر روی زمین افتادم. در میان گریه هایم با صدای زجه زدم:

با هراس از خواب پریدم. پیشانیم نبض می زد و تمام تنم به عرق نشسته بود. دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و نفسم را به سختی فوت کردم. خودم را به حمام رساندم تا از شر این تن خیس خلاصی یابم. بغض دایما به گلویم چنگ می انداخت و راه تنفسم را می بست. تنم را به دست آب سرد سپردم تا التهابم را کاهش دهد. کمی که حالم بهتر شد از حمام بیرون آمدم. نگاهی به ساعت که ساعت پنج را نشان می داد، انداختم. خواب از سرم پریده بود. کلافه چنگ زدم و پاکت سیگارم را از روی میز برداشتم و با دستان لرزانم فیلتری را اسیر لب هایم کردم. با دست پرده ی زخیم سورمه ای رنگ پنجره را کنار زدم و آن را باز کردم. هوای سرد زمستان شلاق شد و پوست یخ زده ام را تازیانه باران کرد و من تنها به این حس ناخوشایند لبخند تلخی زدم. این تلخی ها و تاریکی ها را دوست داشتم. من پنج سال است که با این تلخی ها عجین شده ام. سیگار را روشن کردم و خیره به سیاهی شب کام عمیقی از آن گرفتم. صدای نجوا گونه ای در آن سکوت محض توجه ام را جلب کرد. گوش هایم را کمی تیز کردم تا بهتر صدا را بشنوم. صدای آشنای الله اکبر گویان موذن قلبم را به بازی گرفت. آه عمیقی کشیدم و فیلتر نیم سوخته را به بیرون پرتاب کردم و بی معطلی پنجره را بستم و پرده ی زخیم را بر رویش کشیدم تا آن ملودی زیبا باز مرا هوایی نکند. من با او قهر بودم چون در اوج نیازم دستم را رها کرد.

دوباره به تخت خواب بازگشتم و یک کلونازپام را بدون آب قورت دادم. آلارم گوشی ام را غیر فعال کردم و پیامی به مضمون " من حالم بد امروز شرکت نمی آم. " برای رایان ارسال کردم و دوباره خوابیدم؛ مطمئنا امروز روز من نبود.

با انگشت اشاره ام به عینکم فشار کوچکی وارد کردم و با جدیت اوراق زیر دستم را زیر و رو کردم. ابروهای پر پشتم سخت هم دیگر را در آغوش کشیده بودند. بی آن که چشم از اوراق بگیرم، چنگ زدم و تلفن را برداشتم. به شدت کلافه بودم. با رایان تماس گرفتم و تلفن را به گوشم چسباندم. بوق های پی در پی و انتظار بر روی اعصابم خط می کشید؛ تلفنش را جواب نمی داد. چند بار دیگر هم تماس گرفتم اما باز هم بی جواب ماندم. این بار شماره ی بزرگترین حامی ام را گرفتم؛ او بر خلاف رایان سریع جواب داد:

بله؟

گناهکاران

لبم را با زبان تر کردم و به آرامی زمزمه کردم:

سلام.

- سلام بابا جان خوبی؟

دلم برای استقبال های گرم و پدرا نه اش لک زده بود، درست به اندازه ی تمام این پنج سال محرومیت!

- ممنون شما خوبین؟

تک خنده اش گوشم را نوازش کرد:

خوبیم با احوال پرسى ها شما آرين خان.

شرمنده گفتم:

عمو جان اين چند وقته واقعا در غير کارهای شرکت.

- می دونم پسرم، مشاوره ام خبرها رو بهم رسونده که تو شرکت کولاک به پا کردی. حالا چی شده که یادی از

عموی پيرت کردی؟

- راستش دارم روی سوابق سه سال گذشته ی شرکت مطالعه می کنم اما گیج شدم؟

- چرا؟

با اخم به اسناد روی میز خیره شدم و او را خطاب قرار دادم:

هر چی دو دو تا چهار تا می کنم یه جای کار می لنگه.

عینک را از روی چشمم برداشتم و ادامه دادم:

توی حساب های شرکت تداخل زیادی وجود داره.

- یعنی چی؟

- الان که داشتم اوراق و نگاه می کردم متوجه شدم مبلغ کلونی تو حساب شرکت در گردش بوده.

برای مدتی آن سوی خط سکوت برقرار شد.

با شک پرسیدم:

عمو هنوز پشت خطی؟

- آره جوون، دارم فکر می کنم. این جوری که بوش می آد به دور از چشم من تو شرکت اختلاص می کردن.

گوشی را در دستم جا به جا کردم و گفتم:

حالا تکلیف چیه؟

- برای فردا یه جلسه بین تمام سهام دارهای شرکت تشکیل بده، باید چشم همه رو باز کنیم.

- اختلاصگر چی می شه؟

- اون رو خودم پیدا می کنم، تو خودت رو در گیر نکن.

- باشه، پس ساعت جلسه رو بهتون خبر می دم.

- دستت درد نکنه.

- کاری نداری عمو جان؟

- نه پسرم فقط زن عموت سفارش کرده بهت بگم شام بیای خونه ی ما.

لبخندی بر روی لبم جا خوش کرد. با دل و جان پیشنهادش را پذیرفتم:

چشم حتما.

- برو وقتت رو بگیرم جوون، پس شب می بینمت.

- تا شب خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و دوباره به میز زل زدم. این مبلغ های بی زبان و کلان عقل را از سرم پرانده بود. با صدای تلفن

تکان خفیفی خوردم و افکارم را سامان بخشیدم و تماس را وصل کردم.

نیشخند بزرگی بر روی لبم نشست و با کنایه گفتم:

چه عجب می داشتی سر فرصت جواب می دادی!

- چی می گی برای خودت؟

- چرا تلفنت و جواب نمی دادی؟

- بنده مثله شما تو خونه نترمرگیدم اومدم شرکت تا یه کم با محیطش آشنا بشم.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

حالا آشنا شدی؟

- تا حدودی.

- شرکت بمون تا سماعی رو بفرستم خوب با همه جا آشنات کنه.

- باشه، حالا چی کار داشتی زنگی زدی؟

- یه مشکلی پیش اومده بود که حل شد.

- آهان.

- سر فرصت حالا برات می گم.

- باشه پس فعلا.

- فعلا.

از جایم بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم و سماعی را دیدم که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود و با گل بانو صحبت می کرد. تا من را دید دست از صحبت کردن کشید و سلام داد. در جوابش سرم را تکان دادم و با جدیت گفتم:

رایان رفته شرکت، بهش گفتم منتظر باشه تا بفرستمت بری با بچه ها آشناس کنی.

- چشم آقا فقط فردا تولد دوست گل بان..

حرفش را بریدم و گفتم:

فردا رو مرخصش می کنم دیگه؟

- می شه بعد ظهر ببرمش خرید؟

- مشکلی نیست اما اول کار رایان رو راه بنداز!

لبخند عمیقی زد و گفت:

چشم قربانت کردم.

رو به گل بانو گفتم:

برام یه لیوان چایی بیار!

منتظر جوابش نماندم و به اتاق بازگشتم تا به ادامه ی کارهایم برسم.

تا نزدیک های بعد از ظهر مشغول مرور کردن پرونده ها بودم. با تقه ای که به در اتاق نواخته شد، سرم را بلند کردم و دستی به گردن خشک شده ام کشیدم و گفتم:

بفرمایید؟

صدای شوخ رایان سکوت اتاق را شکست:

اجازه هست جناب؟

لبخند خسته ای بر روی لب هایم جان گرفت و گفتم:

اجازه ی ما هم دست شماست!

ابروی بالا انداخت و خودش را آزادانه روی مبل رها کرد.

- آخیش، امروز خیلی خسته شدم.

گناهکاران

به خنده افتادم؛ میان خنده هایم گفتم:

خسته نباشی دلاور.

لبش را کج کرد و گفت:

مرسی پهلوان!

خنده ام تشدید یافت و همین امر کفر او را دو چندان کرد.

به جانم غر زد:

چته؟ مگه جوک گفتم که غش کردی؟ یه کم سنگین باش مرد باید سنگین و با وقار باشه.

خودم را کمی جمع کردم اما آثار خنده به صورت لبخندی بزرگ هنوز هم بر روی لبانم کاملاً مشهود بود. با تک سرفه ای صدایم را صاف کردم و گفتم:

آره حتما مثله تو!

- مگه من چمه؟

- هیچی، زن!

- بی خیال این حرفا بگو ببینم ظهر چی رو گفتمی بعداً برات تعریف می کنم؟

با یاد آوری جلسه ی فردا برق از سرم پرید. با هول گفتم:

وای پاک فراموش کرده بودم!

- چی رو؟

- عمو خواست تا برای فردا یه جلسه ترتیب بدم اما من فراموش کردم.

- چه جلسه ای؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و چکیده ای از ماجرا را برایش تعریف کردم و بعد از آن به سرعت مشغول هماهنگی جلسه ی فردا شدم؛ رایان هم کمی دیگر ماند و بعد به هتل بازگشت.

من هم بعد از رفتن او عمارت را به مقصد ویلای دوست داشتنی تمام کودکی هایم ترک کردم. تا امشب را بدون دغدغه در کنار عزیزانم بگذرانم.

"سوم شخص"

- چه طور بود؟

لبخند بزرگی به هنرنمایی برادرش زد و گفت:

مثله همیشه عالی.

هدفون را بر روی میز گذاشت و متقابلا لبخند زد و گفت:

نظر لطفته.

- کارت تموم شد؟

- آره فقط چند لحظه صبر کن من وسایل هام رو بردارم بعد بریم خونه.

- باشه من بیرون منتظرتم.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

بیرون سرده وایستا با هم بریم.

دختر بی توجه به دور شدن برادرش خیره ماند به شماره ی ناشناسی که عجیب دلشوره را به سلول های مغزش تزریق می کردند. میان جواب دادن یا ندادن کمی دو دل بود. با کمی مکث به تماس جواب داد:

بله؟

صدای بم و سالخورده ای در گوشش زنگ خورد:

شناختی خانوم کوچولو؟

چشم گردو کرد و قلبش ضربان گرفت. مگر می شد این شیاد را شناخت؟!

او بانی ورشکستگی و سرخوردگی پدرش بود. اخم در میان پیشانیش گره انداخت و بی روح نیش زد:

شناختنت کار سختی نیست جناب پارسا! چرا مثله یه سایه افتادی دنبالم؟ چی می خوای ازم؟

صدای قهقهه ی پارسا اعصابش را بیش از پیش بهم ریخت. چشمانش را بر روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید تا بلکه کمی از عصبانیت بی حد و مرزش را کنترل کند.

– من باید باهات حرف بزنم خانوم کوچولو!

یک تای ابرویش را بالا داد و لجبازانه گفت:

اما من علاقه ای به گوش کردن ندارم.

صدای جدی پارسا را شنید که گفت:

موضوع مهمیه.

چشمانش به مهرداد افتاد که به سمتش می آمد. می دانست مهرداد اگر بفهمد با این مرد هم کلام شده خون به پا می کند. هول کرد و گفت:

باشه.

سریع تلفن را قطع کرد و به مهرداد چشم دوخت. مهرداد اخم ریزی کرد و با شک پرسید:

چیزی شده؟

لبخند نیم بندی به لب آورد درست از همان هایی که شبیه به همه چیز هست الی آن چه که باید.

– نه مگه باید چیزی بشه؟!

دستی به صورتش کشید و گفت:

فقط یه کم خسته ام.

مهرداد سری تکان داد و با او هم قدم شد. با خروج از استودیو موج از سرما به پوست صورت هایشان شبیخون زد؛ ملیکا دست در بازوی بردارش انداخت و به خود لرزید.

- چه قدر سرده!

مهرداد تک خنده ای زد و گفت:

حالا کی بود که می گفت من بیرون منتظرت می مونم؟!!

دخترک فشار خفیفی به بازوی پسر وارد کرد با اعتراض گفت:

چوب کاری می کنی آقای برادر؟!!

همان طور که در خودرو را برای خواهرش باز می کرد، گفت:

نه خانوم خواهر گردن بنده از مو باریکتر! حالا هم بشین که می خوام ببرمت یه جای خوب.

دخترک سوار شد و کنجکاونه پرسید:

کجا؟

مهرداد اتومبیل را به حرکت در آورد و چشمک با نمکی نثار کنجکاوی های خواهرش کرد و گفت:

به موقع اش می فهمی.

ملیکا از رو گرفت و ناز کرد:

مهرداد بد!

پسرک خنده ی بلندی سر داد و در سکوت اتومبیل را به سمت کافه ای راند که روزگاری به همراه آن دو پسرعموی بی معرفت مشتری دایماش بودند. همان کافه ای که در غربی ترین قسمت شهر قرار داشت و دنج بودنش او را ناب کرده بود. با یادآوری آن روزگار خوش لبخند تلخی بر روی لبانش نشست.

هوای بارانی این سوی شهر روحیه اش تجدید کرد هر چند که نبودن های آرمان به شدت او را می آرزد.

ملیکا با دیدن مناظر آشنای اطرافش، تیله های غم زده اش را به مهرداد مسکوت دوخت و زمزمه کرد:

غافل گیریت این بود؟!

غم آن تن ظریف، گوش های خسته پسرک را نوازش کرد. بغضش را فرو فرستاد و گره ی انگشتان کشیده اش را به دور فرمان سخت تر کرد و لب زد:

با آراین کافه اسپرسو به یاد گذشته ها قرار گذاشتم.

با دلخوری گفت:

تو با اون قرار داشتی من که نداشتم، پس چرا بهم نگفتی؟

پسرک از کوره در رفته و با صدای آرامی غرید:

بسه ملیکا! این مکان من و آراین رو بیشتر از تو عذاب می ده این و مطمئن باش!

در مقابل کافه توقف کرد و زودتر از دخترک اتومبیل را ترک کرد و به داخل کافه رفت اما ملیکا لجبازانه در اتومبیل ماند. خسته و دل آزرده بود چرا که این کافه پر بود از تمام خاطرات عشق بی وفایش. سرش را به شیشه ی خودرو چسباند و در آن نم نم باران به عابرهای پیاده رو چشم دوخت. اشک در چشمان بلوطی رنگ و درشتش حلقه بست و نگاه باران زده اش را به آن عابرانی دوخت که با تمام مشغله ها و مشکلاتشان زیر آسمان شهر قدم می زدند و هوای ابری را تنفس می کردند.

آهی کشید و سرانگشتش را بر روی پنجره ی خودرو به حرکت در آورد و نام زیبای محبوب دلش را بر روی آن حک کرد.

گناهکاران

امان از آرینی که برای راضی کردن این دخترک لجباز پا به خیابان گذاشته بود و در آن نم باران با فاصله یک قدم تا دلبرکش حرکات او را می پایید. با کلافگی دستی به چانه اش کشید؛ دلبرش مغموم بود و به بازی گرفته بود قلب عاشقش را.

قدم آخر را هم پر کرد و مقابل پنجره ی تبار ایستاد. نگاه دخترک کم کم به بالا کشیده شد و در میشی های پسرک میخ شد. میشی های سرخورده اش را از آن بلوطی های خوش رنگ دزدید و با انگشت ضربه ای به پنجره زد. دخترک به خودش آمد و پنجره را پایین کشید.

دلخور پرسید:

چرا نیومدی تو کافه؟

باز هم سنگ شد و قلب عاشق پسرک را نشانه گرفت.

- چرا باید می اومدم تو اون کافه ی کذایی؟

- سوال من و با سوال جواب نده!

- کلمات کلیشه ایت رو برای خودت نگاه دار آرین خان!

مات شد. این دختر به حتم کمر به قتل قلب عاشقش بسته بود.

زمزمه کرد:

خود خواه.

دل دخترک رنجور شد و با نفرت چشم دزدید از این پسرک چشم رنگی و لب زد:

نظر لطفته.

با تن آرام و خسته ای لب زد:

تو اون دختری نیستی که آرمان می پرستیدش.

با غیض بر سرش هوار کشید به طوری که تمام نگاه ها را به سوی خودش جلب کرد:

دستی بر روی شانه ی آرین نشست. پسرک سرخورده چرخید و میشی هایش را به صاحب دست دوخت. مردی میانسال در آن لباس فرم نیروی انتظامی توجه اش را جلب کرد. مرد با اخم عمیقی همان طور که نگاهش در میشی های لغزان آرین می چرخید، ملیکا را خطاب قرار داد:

خانوم ایشون مزاحمتی ایجاد کردن؟

بی رحمانه گفت:

بله.

آرین نه تعجب کرد و نه برای اثبات خود دفاعی تنها انحنای کوچکی به لب های خوش فرمش بخشید و صدای دلبرکش را در سرش مرور کرد.

مرد فشار بیشتری به شانه ی پهن آرین وارد کرد و کمی به جلوی هدایتش کرد و رو به ملیکا گفت:

شما هم باید با ما تشریف بیارید کلانتری تا شکایـ..

صدای زیبای مهرداد در میان صحبت مرد آمد:

صبر کنید!

از هر سو صدای جمعیت بلند شد. با شوق نام مهرداد را صدا می زند و او را نشان می دادند. این توجه ات عجیب در آن لحظه کلافه اش کرده بودند. می دانست بیرون آمدن از آن کافه این عواقب را هم دارد اما برای نجات آرین عزیز کرده اش سینه ستبر کرد و رخ نشان داد. نگاه غضبناکی نثار ملیکای عبوس کرد و رو به مرد پرسید:

چی شده جناب سروان؟

مرد نگاه پر جذبه و بی تفاوتی به ازدحام دورشان انداخت و فریاد کشید:

ساکت، چه خبره؟

صداها کمی آرام شد اما پایان نیافت. مرد جوان با دست به آرین سر به زیر اشاره کرد و گفت:

گناهکاران

ایشون برای اون خانوم مزاحمت ایجاد کردند.

مهرداد نگاه متحیرش را به ارین مسکوت دوخت و گفت:

نه اشتباه شده.

مرد با کلافگی پرسید:

اصلا ارتباط شما با این قضیه چیه آقای کلانی؟

مهرداد نیشخند کم رنگی به لب آورد و گفت:

من برادر همون خانوم شاکی ام و دارم می گم اشتباه شده.

– اما خانوم ادعای دیگری دارن.

چشم غره ای حواله ی ملیکا کرد و گفت:

این آقا دوست صمیمی بنده هستند و این ماجرا یه سوتفاهم بوده.

مرد شانه ی آرین را رها کرد و با نیشخند کنایه زد:

بهتره بیشتر حواستون به انتخاب دور و ریاتون باشه جناب کلانی!

مهرداد اخم در هم کشید و با صلابت گفت:

مشکل از اطرافیانم نیست مشکل از لجبازی بعضی هاست. به هر حال خسته نباشید مشکلی نیست.

مرد سری تکان داد و رو به ملیکا پرسید:

ایشون درست می گن؟

برق نفرت در چشمانش بیداد می کرد. با آن چشمان گستاخش به آرین باران زده نگاه کرد و به اکراه گفت:

بله.

مرد سری از روی تاسف تکان داد و رو به مهرداد گفت:

خیله خب پس حل شد اما آقای کلانی حضور شما در این جا موجب اختشاش شده.

مهرداد سخاوتمندانه لبخند زد و گفت:

بله الان می رم.

ضربه ی آرامی به شانه ی آراین غمگین زد و هشدار دهنده گفت:

بعداً حرف می زنیم.

بعد سوار اتومبیلش شد، تا از آن محشری که تک خواهرش تهیه کننده ی آن بود، خلاص شود.

در این میان تنها آراین بود که خاموش و بی حرف به باورهای بر باد رفته اش چشم دوخته بود. همان باورهایی که آن روزها تمام قدرتش را بر روی آن نهاده بود.

"عاشق همیشه تنهاست!

این جمله ی کلیشه ای زمانی یقینم شد که باورهایم ترک خورد. "

و او تنها بود؛ درست به اندازه ی تمام تغییراتی که به چشم می دید و مردانه دم نمی زد.

«فصل سوم»

دستی به کت سورمه ای رنگش کشید و نگاهش را به عمارت با شکوه پارسا دوخت. اضطراب عجیب به دلش چنگ می انداخت و اعتماد به نفسش را به زیر رادیکال می کشاند. دم عمیقی گرفت و گوی های خوش رنگش را میان جمعیت چرخاند تا پارسا را پیدا کند؛ با نشستن دستی بر روی شانه اش سر بلند کرد و نگاهش را به پارسایی دوخت که با آن نگاه تیز و توسی رنگش او را می نگریست. پارسا مشتاقانه لب زد:

دست مشت شده اش را به داخل جیبش فرو برد تا مبادا آن توسی های براق شکارش کنند. لبخند کج و معوجی را ضمیمه ی فک استخوانی و محکمش کرد و گفت:

ممنون.

- چرا خبر ندادی که اومدی تهران؟

- از وقتی که برگشتم در گیر شرکتم.

- شنیدم که شرکت رو به دست گرفتی.

نیشخند صدا داری زد و گفت:

کیه که نشنیده باشه؟!

به توسی های مات شده ی مرد چشم دوخت. چشمان مرد بر روی او میخکوب نشده بود بلکه به پشت سر او می نگرست. کنجکاو شده به عقب چرخید تا دلیل مات شدن پارسا را دریابد اما زمانی که چشمانش به آن پری زیبا رو افتاد، جا خورد. حضور او را در این مکان نمی توانست هضم کند. به سوی پارسا چرخید و پرسید:

ملیکا این جا چی کار می کنه؟

مرد بی آن که جوابی به سوال آرین بدهد، با شتاب او را ترک کرد و به سوی ملیکا رفت.

پسرک اخم در هم کشید و پشت میز در کنار رایان بی خیال نشست. رایان کمی به سمتش خم شد و پرسید:

چته؟

آرین با سر اشاره ای به ملیکا زد و گفت:

ملیکا اینجاست.

چشم گردو کرد و حیرت زده پرسید:

اون این جا چی کار می کنه؟

شانه ای بالا انداخت و نگاه از او گرفت.

وجود رایان در این بلبشو برای ذهن آشفته اش یک معجزه بود!

- مرسی که باهام اومدی.

پسرک مردانگی خرج کرد و گفت:

مگه می شه من تو رو تنها بذارم!

نگاهش را به ملیکا و پارسایی دوخت که سالن را ترک می کردند و لب زد:

به نظرت ملیکا بدون مهرداد این جا چی کار می کنه؟

ناامیدانه زمزمه کرد:

هیچ برداشت خوبی نمی شه از این قضیه کرد.

کلافه دستی به چانه اش کشید و بحث را عوض کرد:

بابات اختلاصگر شرکت رو پیدا نکرد؟

اخم ظریفی میان ابروهای پهنش سایه انداخت و گفت:

نه هنوز خبری نیست.

سری جنباند و گفت:

فکر کنم بهتره خودم دست به کار بشم.

گنگ نگاهش کرد و پرسید:

برای چی؟

چشم غره ای نثار حواس پرتی پسرک کرد و جواب داد:

تا عامل اختلاص رو پیدا کنم.

هر طور که میلته، من می رم بیرون سیگار بکشم تو نمی آی؟

– نه، زود برگرد!

سری تکان داد و بلافاصله خودش را به تراس بزرگ ویلا رساند و در آن سرمای زمستانی سیگاری آتش زد. کاش می شد هم چون سیگار تشویش ها را هم دود کرد!

چنگی به میان موهایش زد و به حیاط به برف نشست و خلوت چشم دوخت. این روزها حس حقارت می کرد چرا که دلبرکش غریبه شده بود. هر بار که پوکی به سیگارش می زد، نفس در سینه اش گره می خورد. آن قدر کلافه بود که این سیگار هم برای دل عاشقش تسکینی نباشد. با غیض فیلتر را به زمین انداخت و به سیاهی آسمان چشم دوخت.

"آهای آسمان!

خوب گوش کن!

تو و عاشقانه هایت را به دار می آویزم اگر دلبرم سهم دیگری باشد!"*

صدای ظریف و خفه ای توجه اش را جلب کرد. ناخودآگاه به سوی صدا کشیده شد و در آن تاریک و روشن حیاط، میشی هایش ملیکا را شکار کرد. آهسته جلو رفت و خودش را به پای درختی رساند که دخترک زیر آن جابخش کرده بود و آرام می گریست. قلبش فشرده شد از این حجم ناراحتی محبوبش. دل است دیگر؛ بی بهانه درد می گیرد برای تمام بهانه های محبوبش. انگار نه انگار که همین دیروز عهد بسته بود که قید خودش و تمام بودن هایش را یکجا بزند!

"عاشق که باشی حتی اگر آرام جانت حکم مرگت را امضا کند باز هم عاشق می مانی."*

بی حرف در مقابلش زانو زد و خیره ی آن موهای قهوه ای رنگش منتظر ماند تا سرش را بلند کند و برای محض رضای خدا هم شده قلب عاشقش را ببیند.

آن قدر خیره ماند تا دخترک خسته شد و سرش را از روی زانوهایش جدا کرد. چشمان خیس دخترک مات آن دو گوی رنگی ماند؛ تنها به آرامی لب زد:

تو این جا چی کار می کنی؟

نیشخند بزرگی به حیرت آن زیبای آشفته حال زد و گفت:

یادم نبود برای اومدن به مهمونی عموم باید از تو اجازه بگیرم! این دقیقا همون سوالیه که من توقع دارم تو جوابش رو بدی!

اخم در هم کشید و جبهه گرفت:

دلیلی نمی بینم که برای یه غریبه توضیح بدم!

غریبه گفتنش زخم شد و بر دل پسرک نشست.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و بی آن که ابراز کند چه در دل به آشوب نشسته اش می گذرد، گفت:

پس منم دلیلی نمی بینم که بخوام به تو جواب پس بدم.

از جایش بلند شد و از آن دو گوی گستاخ نگاه پس گرفت و با بی رحمی تمام کلمات را ادا کرد:

دلم به حالت می سوزه، زندگیت خیلی رقت انگیز شده!

زیر لب غرید:

لازم نکرده تو یکی برای من دل بسوزونی، تو برای خودت دل بسوزون که بیشتر محتاجشی!

در عین ندانستن راست می گفت چرا که خود آراین نیازمند همان شانه ی کوچک و خواستنی بود تا دقایقی را بی دغدغه و به دور از تمام مشغله های جهان بی رحمش سپری کند.

حرف حق که جواب ندارد، دارد؟!!

لب گزید تا دل نازک آن زیبای گستاخ را نرجاند. مگر دل آن را داشت که ناراحتی او را تاب آورد؟!!

نفس عمیقی کشید و به آرامی زمزمه کرد:

تو راست می گی منم یه انسانم مثله تموم انسان های روی کره ی زمین و پر کمبود!

با تمام شدن حرفش پا تند کرد تا از آن مکان نفرین شده فرار کند اما آن تن خسته و نازک بهترین ملودی شب بی ستاره اش شد و قلب بی جنبه اش را دوباره به بازی گرفت.

گناهکاران

- آراین!

بی هوا بازگشت و لب زد:

جانم؟

دخترک با شرم لب گزید و سرخی گل رز را قرض گرفت. به حتم اگر آن مکان روشن بود، میشی های تیزبین آراین سرخی گونه هایش را شکار می کردند.

به آرامی لب زد:

می شه من و از این جا ببری!

دست چپش را درون جیبش فرو برد و سری تکان داد و باید کمی ادب می کرد این چموش خواستنی را؛ پس با لحنی جدی و عاری از احساس گفت:

من با یکی از دوست هام اومدم. توام پاشو برو وسایلت رو بردار بیا کنار ماشینم تا منم برم دوستم رو خبر کنم که از این جا می ریم.

مطیعانه از جایش بلند شد و زیر لب تشکری کرد و جلوتر از آراین به راه افتاد. بی حرف هر دو به سالن بازگشتند و آراین یگراست پیش رایان رفت و کنار میز ایستاد. رایان نگاه بی تفاوتی به آراین جدی انداخت و پرسید:

چرا انقدر دیر کردی؟

- حالا تعریف می کنم پاشو فعلا بریم.

- اینم مثله بقیه ی تعریف کردن هات می خوای بعداً بییچونی؟!

- رایان مثله پیرزن ها غر غر نکن فعلا باید بریم.

- چرا باید بریم؟ بگو تا منم بدونم!

- ملیکا رو باید برسونم خونه.

- آهان بگو چرا آقا باید باید راه انداخته، نگو راننده تاکسی شده!

چشم غره ای نثار تمام لودگی های پسرک کرد و به آرامی غرید:

چرت نگو نمی آی من برم، اونوقت مجبور می شی آژانس بگیر ی بری هتل!

تک خنده ای زد و از جایش بلند شد:

آقا ما تسلیم.

کتش را برداشت و انگشت اشاره اش را به سمت آراین نشانه گرفت و گفت:

اما بعدا باید برام تعریف کنی!

- چشم.

- بی بلا.

هر دو بی صدا عزم رفتن کردند. رایان همان طور که کتش را می پوشید، گفت:

ولی به دور از شوخی فکر کنم من نیام بهتره!

آراین دستش را کشید و گفت:

اتفاقا اومدنت بهتره پس ساکت باش!

شانه ای بالا انداخت و گفت:

هر جور صلاحه.

با آراین هم قدم شد که صدای پارسا هر دو مرد جوان را متوقف کرد.

- آراین کجا می ری، ناسلامتی این مهمونی به مناسبت برگشت توعه.

آراین اخم ریزی کرد و با سر به رایان اشاره زد و گفت:

ممنون اما رایان یه کم ناخوش احواله تصمیم دارم اون رو برسونم خونه تا استراحت کنه.

سری تکان داد و لبخند زورکی ای به لب آورد و نگاه طوسی رنگش را حواله ی رایان گیج شده کرد و گفت:

اشکالی نداره انشاءالله حاله شما هم زود خوب بشه مرد جوان!

رایان دهان نیمه بازش را بست و به آرامی جواب داد:

ممنونم جناب پارسا.

پارسا پیش قدم شد تا آن ها را بدرقه کند که رایان به سرعت گفت:

جناب پارسا راضی به زحمتتون نیستیم خودمون می ریم.

پارسا به چشمان تیره ی پسرک چشم دوخت و گفت:

اما این رسم میزبانی نیست.

آرین نیشخند کج و معوجی به لب آورد و نیش زد:

این همه مهمون این جاست پس برید رسم میزبانی رو به جا بیارید!

مرد مات شد.

آرین با حفظ همان نیشخند سرش را کمی خم کرد و گفت:

ممنون بابت همه چی.

منتظر جواب آن حیرت زده نماند و به سوی در سالن قدم برداشت. رایان هم با هول سرش را تکان داد و گفت:

خدانگهدار.

با تمام شدن حرفش مانند جوجه اردک به دنبال آرین از سالن خارج شد.

در کنار خودرو ملیکا به انتظار آن دو مرد جوان ایستاده بود. رایان با لبخند ملیحی در مقابلش ایستاد و بی توجه به

آرین عبوسی که سوار مازراتی می شد، خودش را به ملیکای سر به زیر معرفی کرد:

سلام من رایان محتشم هستم، دوست آرین از آشناییتون خوشبختم بانو.

ملیکا لبخند خسته ای به لب آورد و متقابلا به آرامی گفت:

رایان میان حرفش آمد و گفت:

لازم به معرفی کردن نیست! من شما رو می شناسم آراین از شما و داداشتون زیاد تعریف کرده.

سرش را به زیر انداخت. شرمنده بود به وسعتی تمام ناشدنی. آراین هنوز هم بلد بود مردانگی خرج کند اما او زیادی کور شده بود.

آراین بی حوصله سرش را از پنجره ی خودرو بیرون آورد و گفت:

قصد سوار شدن ندارین!

رایان با خلق و خوی آن عبوس جذاب کاملاً آشنا بود. می دانست که اگر همان لحظه سوار نشوند آراین آن ها را به حال خود رها می کند و می رود برای همین سریع سوار شد و رو به ملیکا گفت:

ملیکا خانوم سوار شین تا این داداشمون سیم پیچی هاش قاطی نکرده!

دخترک برای لحظه ای تمام پریشانی اش را به دست فراموشی سپرد و بی مهابا خندید. بالاخره رایان بود و همین زبان بازی هایش!

مگر می شد رایان حواسش به غم تلنبار شده ی آن چشم بلوطی نباشد و به سادگی از کنارش بگذرد؟!

اصلاً رایان بود تا حال آراین خوش باشد و شاد بودن ملیکا یعنی انتهای خوشی آن دوست اخمو و غرغرو.

با سوار شدن ملیکا، آراین اتومبیل را به حرکت در آورد. آن شب آن قدر خسته کنند و سنگین بود که هر کدام در سکوت خودشان غرق بودند. گاهی سکوت کردند اجباری نیست، اختیاریست تا به دل اجازه دهی خودش با خودش کنار بیاید.

هر کدام با غم های خودشان مدارا می کردند. آراین با قلب شکسته و زخم خورده اش، رایان با حسرتش، ملیکا با حقیقت تلخی که همه سعی در پنهان کردنش داشتند و امشب پارسا از آن پرده برداری کرده بود.

باز هم رایان سد عظیم و کوه شده ی آن سکوت بغرنج را شکست و با نشاط کاذبی گفت:

داداش نگه دار همین کنار، این دکه ی سمبوسه فروشیه هنوز بازه یه سمبوسه ی مشت مهمون من بزنیم تو رگ.

آرین بی حرف توقف کرد و رایان از خودرو بیرون زد؛ با دور شدن رایان، نطق آرین هم باز شد و پرسید:

مهرداد می دونه کجایی؟

– نه.

با خشم به سویش چرخید و گفت:

یعنی چی نه؟ پس کجاست که ازت خبر نداره؟

باز هم سرد و بی روح جواب داد، گویی تمایلی به حرف زدن نداشت:

استودیو.

با حرص مشهودی گفت:

چشمش روشن! ازت غافل شده توام تا تونستی خودسر شدی.

بی حوصله به سوی نیم رخ مردانه و خشمگین پسرک چرخید و با گستاخی تمام لب زد:

به تو چه!

هوار کشید و نیش زد به قلب رنجور دخترک اصلا به درک که قلب نازکش زود می شکست مگر این پسر دل

نداشت؟!

چه کسی جواب دل او را می داد که هر کسی می رسید بر آن زخمی می زد بعد هم با بی تفاوتی از کنار شاهکارش می گذشت و او را به زخم هایش تنها می گذاشت.

– صدات و ببر دختره ی خودسر برای من افسار پاره نکن فرصت طلب! همینه دیگه، وقتی پدر و مادر بالای سرت نباشه ته اش می شه این که باید از تو مهمونی های مختلط جمعیت کرد.

دخترک بی مهابا اشک می ریخت و به چهره ی خشمگین آرین که در سایه ها گم شده بود، می نگریست.

به آرامی زمزمه کرد:

تمومش کن من فرصت طلب نیستم!

پسرک خشمگین تر از قبل فریاد زد:

اگه فرصت طلب نیستی پس چی هستی؟

آن قدر صدای فریادش بلند بود که رایان و مرد سمبوسه فروش را نیز متوجه ی خودشان کرد. مرد سمبوسه فروش دائماً سرک می کشید تا شاید به عامل دعوایشان پی ببرد. رایان از فضولی تمام ناشدنی این جماعت کفرش در آمده بود برای همین اخم در هم کشید و به مرد تشر زد:

این سفارش من آماده نشد؟

مرد به خودش آمد و بسته های آمده شده ی سمبوسه را در سینی گذاشت و تحویل رایان داد. رایان هم به سرعت اجرتش را پرداخت کرد و خود را به اتومبیل رساند تا آرین را آرام کند. به محض آن که سوار شد، تشر زد:

آرین چه خبرته همه ی عالم و آدم صدات رو شنیدن؟

با اخم به سوی رایان چرخید و غرید:

تو کاریت نباشه!

دوباره به ملیکا چشم دوخت اما این بار به حرمت گفته ی رایان هم که شده کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت:

چی شد سوال من جواب نداشت؟

دخترک سرش را به زیر انداخت و بینی اش را بالا کشید و آرام لب زد:

پارسا دعوتم کرده بود، می خواست باهام صحبت کنه.

هیستریک سرش را تکان داد و نگاه گذرای بی رایان بی خیال انداخت و دوباره گفت:

تو چرا قبول کردی؟

ملیکا در سکوت سرش را به زیر انداخت. آرین که از این بی جوابی ها خلقتش به تنگ آمده بود باز هم صدایش را بالا برد و عریده زد:

گفتم چرا قبول کردی؟

گناهکاران

رایان زیر لب زمزمه کرد:

کنجکاوی.

خشمگین به سویش چرخید و گفت:

به توام گفتم دخالت نکن!

این بار رایان هم با خشم جوابش را داد:

که دختره ی بیچاره رو زهره ترک کنی؟

نگاه دزدید از چشمان خشمگین رایان و به پستی صندلی تکیه داد. نفسش را پر صدا فوت کرد و به آرامی نیش زد:

شدی وکیل مدافعه خانوم؟

- اگه پاش بیفته می شم چون تو رو می شناسم.

ملیکا با صدای خفه ای گفت:

بس کنید آقا رایان می خواد بدونه چرا اون جا بودم خب می گم رفتم تا بفهمم رازی که پارسا در به در دنبال اینه که

بهم بگه چیه!

نیشخند صداداری زد و گفت:

حالا فهمیدی؟

بغض سیبک گلویش را به بازی گرفت مانع از آن شد که جواب دهد.

آرین با سکوت ملیکا، حق به جانب سوی رایان چرخید و گفت:

حالا هی ازش دفاع کن!

رایان کلافه چنگی به میان موهایش زد و گفت:

برادر من شاید دوست نداشته باشه بگه چرا زورش می کنی؟! تو که وکیل وصیعیش یا همه کارش نیستی بخواد بهت جواب پس بده.

دستی به پشت لبش کشید و با یادآوری این حقیقت تلخ از زبان دوستش، مسکوت به بیرون چشم دوخت.

رایان نگاه پر حسرتی به سمبوسه ها انداخت و گفت:

قضیه ی این سمبوسه هام که منتفیه شما دو تا که دل و دماغ خوردن ندارید پس باید خودم همه اش و بخورم.

سمبوسه ای را از درون سینی برداشت و کاغذش را باز کرد. در همان حال غر می زد:

ای بابا هر چی کار سخته همیشه می افته گردنه من! آخه من چه قدر بدبختم!

آرین تک خنده ای به تمام لودگی هایش زد و پس گردنی ای نثارش کرد و گفت:

تو گлот گیر نکنه، این بود اون مهمون کردنت؟! رد کن سمبوسه ی من و بیاد!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به آرین انداخت و با دهان پر گفت:

نه گیر نمی کنه خیالت تخت تازه بهم کلی هم می چسبه!

ابروی بالا انداخت و با شیطننت گفت:

اصلا همه اش و بخور تا بترکی منم می رم برای خودم و ملیکا می خرم به توام نمی دم.

ملیکا تنها برای آن که آرین را ضایع کرده باشد به جلو خم شد و گفت:

پس سهم من چی رایان خان؟

رایان با خنده سمبوسه ای به دست ملیکا داد و گفت:

بفرمایید ملیکا خانوم اینم سهم شما هر کی دیگه ام می خواد بره برای خودش بخره!

- دستت درد نکنه دیگه، ما رو فروختی داداش؟

رایان تسلیم شده آخرین سمبوسه را به سمت آرین گرفت و چشمکی نثارش کرد:

نه مردک عصبانی شما که حقت همیشه محفوظه.

آرین گاز نسبتاً بزرگی به سمبوسه اش زد و گفت:

می گم رایان وکیل منم می شی؟

رایان با بی خیال شونه بالا انداخت و گفت:

تا ببینم کارت چه قدر مهمه.

پسرک خنده ای سر داد و گفت:

مهم بودنش که مهمه. بی زحمت از اون خانوم پیرس پارسا بهش چی گفته که انقدر بهم ریخته؟!

رایان کاغذ چرب و چیلی سمبوسه را مچاله کرد و درون خودرو انداخت و گفت:

خودت ازش پیرس بلبل زبون! منم می رم سینی رو پس بدم.

آرین اخم در هم کشید و صدای اعتراض بلند شد:

رایان پیشنهاد می کنم تو هیچ وقت به ازدواج فکر نکنی چون انقدر کثیف بازی در می آری که اون دختره ی بدبخت همون روزه اولی دمش و می ذاره رو کوله اش و در می ره.

رایان همان طور که از خودرو پیاده می شد دستش را در هوا تکان داد و گفت:

ازدواج؟ یه چیزی بگو که به ما بیاد پسر خوب!

با رفتن رایان، آرین خواست تا سوالش را دوباره تکرار کند اما صدای ملیکا او را به سکوت دعوت کرد:

هضم حرف های پارسا برای خودمم سنگینه درکم کن! شاید یه روزی ازت کمک خواستم.

سری تکان داد و دیگر صحبتی نکرد. رایان که بازگشت، خودرو را به حرکت درآورد و ملیکا را به آپارتمانشان رساند و خودش هم همراه رایان به عمارت رفت. آن شب حق انتخاب را از رایان گرفت و با وجود تمام اعتراض هایش او را به هتل نبرد.

«فصل چهارم»

بی صدا بر روی تختش نشست با دو انگشت سبابه شقیقه هایش را ماساژ داد. این شب ها آن قدر خواب های عجیب و در هم می دید که آشفتگیشان دامن می زد به سر درد هایش.

از جایش بلند شد و از اتاق بیرون زد تا کمی آب بخورد. با خارج شدنش از اتاق، برادرش را مشاهده کرد که بی آن که متوجه ی حضور او شود به اتاقش پناه برد.

با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و خودش را به آشپزخانه رساند و لیوانی آب از شیر برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید. گرمی آب به جای آن که حال پریشانش را تسکین بخشد، عطشش را دوچندان کرد. نفس عمیقی کشید لیوان را شست و سر جایش گذاشت و از فرط خستگی، همان جا به کابینت زیر سینک تکیه داد و چشمانش را بست.

کابوس هایش تمام انرژی بدنش را تخلیه می کرد. گاهی آن قدر خسته می شد که قید خواب و راحتیش را می زد و تا جایی که می توانست شب را بیدار می ماند.

– چرا این جا نشستی مادر؟

با صدای مادرش به آرامی چشم باز کرد و نگاه جنگلی اش را به قامت مادرش دوخت و لبخند محوی زد. نگرانی های مادرش عجیب شیرین و خواستنی بود برای آن روح خسته اش حتی اگر دروغین.

از جایش بلند شد و به آرامی گفت:

چیزی نیست ماما بد خواب شدم یه کم کلافه ام کرده.

– می خوای دمنوش برات درست کنم؟

لبخندی به تمام نگرانی های زیبایش زد و همان طور که از جایش بر می خواست، گفت:

نه مامان می رم دراز بکشم شاید خوابم برد.

سری تکان داد و گفت:

برو عزیزم منم برات گل گاو زبون درست می کنم می آرم.

- مامان نمی خواد زحمت نکش!

اخم ریزی کرد و گفت:

همین که گفتم، اصلا خودت و تو آینه دیدی؟ رنگ به روت نمونده پسر خوب! برو مادر، برو منم دمنوش دم می کنم می آرم برات.

با متانت تشکر کرد و به اتاقش بازگشت. شاید این دمنوش گیاهی فرجی می شد و او می توانست چند ساعتی را در آرامش بخواب رود!

روی تخت نشست و به عقربه های ساعت دیوار چشم دوخت. سرش به شدت درد می کرد. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و منتظر ماند تا مادرش دمنوش را آماده سازد.

ذهنش خالی بود از هر چیزی؛ نفسش را به شدت فوت کرد و زمزمه کرد:

آرمان کیه؟ چرا همیشه تو خواب هام دنبال اونم؟ چه ارتباطی به من داره؟

و هزارن سوال دیگر که همین نام پنج حرفی در ذهنش سرازیر کرده بودند. نمی خواست درباره ی آن با بهروز صحبت کند؛ اصلا به بهروز و کارهای مشکوکانه اش اعتمادی نداشت.

با تقه ای که به در اتاقش خورد چشم از ساعت برداشت و به در دوخت. مادرش داخل شد و با لبخند لیوان دمنوش را به دستش داد و گفت:

بخور حالت بهتر بشه!

لبخند ملیحی زد و گفت:

چشم.

- چیز دیگه ای لازم نداری من برم بخوابم؟!

سرش را به معنای نه تکان داد و با ولع بوی دمنوش را به ریه هایش هدیه داد. ترکیب بوی لیموی تازه و نعنا و گل گاو زبان حس آرامش را به وجودش تزریق می کرد. جرعه ای از آن را داغ داغ نوشید. نجوای آرامی را درست در کنار گوشش احساس کرد؛ گوش تیز کرد و تا صداها بهتر درک کند:

«- آرمان سرم درد می کنه اذیت نکن!»

صدای خنده ی مردانه ای در سرش پژواک شد. آن قدر صدا واضح بود که گمان می کرد صاحب خنده ها در کنارش نشسته است. چشم چرخاند و اطرافش را از نظر گذراند اما کسی جز خودش در اتاق نبود.

آهی کشید و لیوان نیم خورده اش را روی عسلی گذاشت و دراز کشید.

این صداها ی گاه و بی گاه یا او را دیوانه می کردند یا بالاخره از راز پنهانشان سر در می آورد.

- خب چی شد؟

- اصلا اختلاصگری وجود نداره؟

اخم ریزی میان ابروهایش نشاند و با گیجی پرسید:

یعنی چی؟ پس این پول های زبون بسته کجا رفتن؟

کمی به جلو خم شد و دستانش را به زانوهایش تکیه داد و گفت:

اصلا اختلاصی اتفاق نیفتاده برادر من.

گیج تر از قبل گفت:

یعنی چی؟ بیشتر توضیح بده!

- ببین من یه هفته اس که دارم سوابق شرکت رو چک می کنم، این پولی که در گردش بوده اختلاص نشده بلکه...

حرفش را خورد چرا که خودش هم به گمانش شک داشت. آراین کلافه گفت:

بلکه چی رایان؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

کلافه دستی به چانه اش کشید و کمی خودش را روی مبل جا به جا کرد و گفت:

ببین حدس عموت اشتباه بوده چون اصلا اختلاص نشده.

با صدای کنترل شده ای غرید:

پس چی؟ تو که من و جون به لب کردی پسر!

کمی این پا و آن کرد. از عکس العمل ناگهانی آراین می ترسید چرا که آراین همیشه غیر قابل پیش بینی است.

لبانش را با زبان تر کرد و گفت:

راستش... راستش...

از کوره در رفت و محکم دستش را بر روی میز کوباند و عریده کشید:

دیه کلوم حرف بزن مرتیکه! اون تیکه گوشت و تو دهننت بچرخون بگو ببینم موضوع چیه؟!

اخم در هم کشید و محکم گفت:

حساب های شرکت یه دستگاه برای پول شویی یه سری ها محسوب می شده.

حیرت زده بر روی صندلی نشست و لب زد:

از کجا مطمئنی؟

- مطمئن نیستم شک دارم.

نیشخند زد و گفت:

چه دلیل محکمی!

اخم در هم کشید و دست مشت کرد تا جواب گستاخی های این پسرک را با گستاخی ندهد. قطعا او آراین نبود، او رایان بود!

اصلا همین اخلاق هایش او را از دیگران متمایز می ساخت و آراین چه قدر نادان بود که این دوست فرشته شده را می رنجاند. انگار فراموش کرده بود که این پسر چه قدر حق به گردنش دارد. اخلاق های جدیدش زیادی او را بی رحم کرده بودند. آراین این روزها آن پسرک مبادی آداب و با نزاکت دیروزها نبود.

از جایش بلند شد و چنگ زد کتش را برداشت و رو به رایان کنترل شده کرد و آمرانه گفت:

اگه نظریات علمیتون تموم شده من برم چون با مهرداد و ماهان قرار دارم.

رایان نیشخند بزرگی به لب آورد و گفت:

برو دیرت نشه جناب وقت شناس!

برای لحظه جا خورد از کنایه ای که استخوان پودر می کرد. او هیچ وقت برای دل رایانش وقت شناس نبود و این یعنی انتهای مردانگی اش!

او فقط نام رفاقت را یدک می کشید اما رایان رفیق بود برای دل نارفیقش. همان دلی که رفاقت را در حق رایان تمام کرده بود. گاهی به سرش می زد که آراین تنها وقتی که گره به کارش می افتد یاد کوی او می کند. شاید دوست داشت باور نکند اما مگر غیر از این بود؟!

بی معطلی رایان را در پشت در بسته ی اتاق کارخانه جا گذاشت و به سوی همان کافه ی همیشگی راند. با آمدن ماهان آن قدر بهم ریخته بود که دل رایانش را شکست. شاید اگر پنج سال پیش بود از دیدن ماهان بالا در می آورد اما نه او دیگر آن ماهان دوست داشتنی بود و نه شرایط مانند پنج سال پیش بود. شاید جرم ماهان تنها آن بود که پسر پارسا محسوب می شد و آراین آن قدر ظالم شده بود که حساب پدر را به پای پسر بنویسید. به راستی که دیگر هیچ از آن رفاقت زبان زد خاص و عام باقی نمانده بود.

به محض آن که میشی هایش به واهان سرخوش افتاد، نفرت در وجودش زبان کشید. مشت گره شده اش را درون جیبش فرو برد تا نفرت بی حد و مرزش فاش نشود.

ماهان با خوش رویی از پشت میز برخاست و مشتاقانه دست دراز کرد تا برادرانه با این پسرک بی عقل دست دهد اما آراین بی توجه به ذوق وصف ناشدنی ماهان در کنار مهرداد نشست و تنها به سلامی خشک و خالی اکتفا کرد.

گناهکاران

مهرداد نگاه حیرت زده ای به دست ماهان که در هوا خشک شده بود، انداخت. ماهان رنجور دستش را پس گرفت و دوباره پشت میز نشست. جو سنگینی بینشان حاکم بود. ماهان لبخند کج و معوجی زد و برای عوض کردن جو پیش قدم شد:

راستی داشتم می اومدم آدریانا گفت سلام برسونم بهت.

با میشی های یخ زده اش به چشمان قهوه ای رنگ و کشیده ی ماهان چشم دوخت و گفت:

حالش چه طوره؟

- خوبه، تو چطوری؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

می بینی که.

با احتیاط پرسید:

خوب به نظر نمی رسی!

- نه اتفاقا خوبم.

مهرداد اشاره ای به پیش خدمت زد تا به نزدشان بیاید. با آمدنش ماهان گفت:

سه تا قهوه ی ترک با کیک پرتغالی.

- من ترک نمی خورم.

مهرداد و ماهان با تعجب به سمتش چرخیدند. بی توجه به حیرت آن ها گفت:

بعضی از عادت هام ترک کردم.

مهرداد به تمسخر گفت:

پس بفرمایید چی می خورید جناب؟

- یه فنجون اسپرسو.

مهرداد رو کرد به پیش خدمت و گفت:

یه اسپرسو و دو تا ترک و کیک پر تغالی.

- کیک برای هر سه تون؟

آرین ممانعت کرد:

نه من کیک نمی خوام.

بعد از رفتن پیش خدمت، مهرداد به آرامی غر زد:

سلا یقتم مثله خودت به درد نخوره!

نیشخندی زد و گفت:

نظر خواستم؟ علف به دهن بزی باید شیرین بیاد که می آد.

- باشه بز جون تو علفت رو بخور.

اخم در هم کشید و ترجیح داد سکوت کند تا مهرداد بیش از این دلش را نرنجاند.

ماهان بی آن که دیگر کوچکترین توجه ای نسبت به آرین نشان دهد مشغول صحبت کردن با مهرداد شد و از هر دری بحث کرد. آن قدر که آرین از جایش بلند شد و بی توجه به صحبت های بی در و پیکرشان با یک خداحافظی آن ها را ترک کرد چون دیگر جایی در آن جمع صمیمی برای خودش نگذاشته بود.

گناهکاران

نگاهی به چشمان عسلی اش انداخت و لبخند غمگینی زد. چه قدر دلش برای این نگاه شیطان تنگ شده بود!

اشک در چشمان مشکی رنگش حلقه زد و با لبان لرزانی زمزمه کرد:

سلام رفیق!

حجم مردانه اش را تنگ و بی مهابا در آغوش کشید و دوباره گفت:

دلم برات تنگ شده بود!

خودش را به زور از آن آغوش خواستنی بیرون کشید و به جان پسرک غر زد:

ای بابا خفه ام کردی پسر! امون بده منم حرف بزنم.

تک خنده ای سر داد و گفت:

بفرما امون دادم چی می خوای بگی؟!

صورتش را کمی کج و معوج کرد و ادای دوست بی وفایش را درآورد و بعد گفت:

سلام خوشتیپ.

مرد چهره ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت:

همین؟

برق اشک در آن عسلی های شیطانش هویدا شد و با دلخوری لب زد:

فکر می کنی فقط خودت دل داری؟

شرمنده سرش را به زیر انداخت و گفت:

لازم بود تا برم، رفتم تا خانواده ی رادوین نابود نشه.

- چرت نگو، مگه تو حق زندگی نداری؟! چرا عادت داری جان فدای دیگران باشی؟! مگه تو سوپر منی که از خود

گذشتگی می کنی؟!

مردانه اما تلخ خندید. از همان تلخی هایی که تنها خودت عمق دردشان را احساس می کنی.

- مگه فقط سوپر من از خود گذشتگی می کنه؟ روی همین کره ی خاکی افرادی هستن که بی منت از خود گذشتگی می کنن یه سری قهرمان که هیچ وقت دنبال مدال نبودن و نیستن.

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

باز این سخندونش رو فعال کرد تا حرف های قلمبه سلمبه تحویل ما بده. داداش ما تسلیم، راضی شدی؟!

ضربه ی نسبتاً آرامی به کمر ان مرد وکیل شده وارد کرد.

- تسلیم که زن گرفت بدبختم شد!

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

الحق که هنوزم دلکی! اصلاً دلک جماعت باید بیاد پیش تو امتحان پس بده.

مرد جوان تعظیم کوتاهی کرد و در جوابش گفت:

باعث افتخاره.

اشاره ای به مبل ها زد و ادامه داد:

دعوت نمی کنی؟

- چه لفظ قلمم حرف می زنی! خودت و جمع کن پسره ی لوس حالم بهم خورد!

- ن مثل تو زن زلیل خوبه!

روی مبل سه نفره ای نشست و این بار پرسید:

پس حنانه و آرتام کجان؟

- حنانه که دانشگاه، آرتام تو اتاقش خوابه.

- به تو که نرفته؟

اتفاقا کپی برابر اصل خودمه اصلا به اون خواهر مقرارتی نرفته.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

پشت آبجی من درست صحبت کن!

– لازم نکرده ازش دفاع کنی اون خودش یه پا داداستانه!

– دلم براش تنگ شده.

– وای از دلتنگی حرف نزن که هر دفعه اسمت می آد برات آبغوره می گیره!

به محض آن که کیارش در کنارش نشست، پس گردنی ای نثار آن بیچاره کرد و گفت:

گلم خشک شده پاشو برو برام چایی بیار به جای غر زدن!

– من باید جور گلوی خشک تو رو هم بکشم.

از روی مبل هولش داد و با بی قیدی گفت:

پاشو برو ببینم برای من دم در آورده!

کیارش هم از جایش بلند شد و غرغر کنان به سمت آشپزخانه قدم برداشت:

به خدا برات زن پیدا نمی کنم کپک بزنی.

– تو زن گرفتی چه گلی به سر خودت زدی که غصه ی کپک زدن من و می خوری؟!

مرد سری از روی تاسف برای آن زبان دراز دوست سالیان درازش تکان داد و سالن را ترک کرد.

پسرک چشم چرخاند و تا بازگشت کیارش خانه را از نظر گذراند. در این هفت سال گذشته خیلی چیزها به مدد

اتفاقات پی در پی تغییر کرده بود و او در این سال ها شاهد هیچکدامشان نبود؛ از عروسی حنانه گرفته بود تا دایی شدنش و مدرسه رفتن آرشام.

گناهکاران

آه پر حسرتی کشید و به کیارش که سینی مملو از محتوای خوراکی را در مقابلش می گذاشت، چشم دوخت.

آدمیزاد است دیگر!

یکهو دلش هوایی می شود برای آن چه که با سر سختی تمام سعی می کند به آن فکر نکند!

بی هوا پرسید:

چه خبر از آرشام؟

با ذوق گفت:

نمی دونی چه قدر بزرگ و متین شده؟!

– هنوزم مثله نوزادی هاش تپله؟

– کجای کاری برادر من؟ آقا باشگاه فوتبال می ره خودت می گی نوزادی هاش.

لبخند محوی زد و گفت:

لازم شد ببینمش.

– اتفاقا قرار بود امروز گیسو بعد باشگاه بیارتش این جا خودش بره دانشگاه، بمونی تا یکی دو ساعت دیگه می آد می بینیش.

لبخندش کش آمد و با دل باز از پیشنهاد کیارش استقبال کرد:

آره می مونم.

صدای ظریف و کودکانه ای حواس دو مرد را به سمت خود جلب کرد.

– بابا!

کیارش با سر اشاره ای به پسر بچه زد و گفت:

اینم آرتام خانِ ما.

مرد جوان با لبخند از جایش بلند شد و مقابل پاهای کوچک ارتام زانو زد.

پسرک با آن دست های کوچکش سعی داشت تا چشمانش را بمالد. دستانش را جلو برد و دستان کوچک پسرک را در میان پنجه هایش اسیر کرد. ارتام با آن چشمان عسلی و درشتش، متعجب به مرد جوان و رفتارش چشم دوخته بود. صدای شیرینش در گوش صاحب آن چشمان مشکی طنین انداخت:

چی کاری می کنی آقا؟

دلش گرفت از این همه غریبه بودن. به حدی که ارتام سه ساله ی خواهرم او را نمی شناخت.

لبخند تلخی زد و گفت:

اون جوری چشم های خوشگلت رو بمالی درد می گیرن.

خودش دست برد و چشمان پسرک را به آرامی ماساژ داد و پرسید:

خوبه؟

- اوهوم.

مردانه خندید:

زبونت رو موش خورده کوچولو؟

متعاقبا خندید و گفت:

نه زبون دارم.

موهایش را بهم ریخت و ارام لب زد:

می دونی من کی ام؟

سری به معنای نه تکان داد. دست کوچکش را در میان دست مردانه اش اسیر کرد و زمزمه کرد:

من رایانم.

گناهکاران

چشم گردو کرد و مات شده به چشمان مملو از اشک مرد زل زد و به آرامی و با ظن پرسید:

دایی رایان؟

به یکباره حجم تنش را در آغوش گرفت:

آره دایی جون خودمم.

کمی فاصله گرفت و با دستش گونه های نم دار رایان را لمس کرد و با حیرت گفت:

دایی رایان خودم؟

کیارش تک خنده ای زد و گفت:

نه بابا جان دایی رایان منه.

رایان از جایش بلند شد و غرلند کنان ضربه ای محکم نثار بازوی کیارش کرد:

خواهر زاده ی من و مسخره نکن وگرنه با من طرفی.

آرتام با شوق بچگانه ای دست زد و بالا پایین پرید:

آخ جون دایی.

کیارش با دلخوری رو به آرتام گفت:

من و فروختی نامرد؟

با شیرین زبانی گفت:

نه بابایی جونم.

- بی خیال این حرفا؛ بابا کیارش عسرونه رو آماده کن که دوست جونم گرسنه شه.

آرتام با حیرت تکرار کرد:

دوست جون؟

گناهکاران

گونه اش را کشید و گفت:

مگه من و تو دوست نیستیم؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

معلومه که هستیم.

– پس برو دست و صورتت رو بشور تا بابا کیارش عسرونه حاضر کنه.

باز هم سر جایش نشست و کیارشی که در آشپزخانه مشغول تدارک عصرانه بود را مخاطب قرار داد:

کیارش چه خبر از مامان؟

– اونم خوبه.

با تردید پرسید:

چیزی از من نمی پرسه؟

سکوت شد، جواب تردیدی که تبدیل به یقین یافت.

بعد از مدت نچندان طولانی ای کیارش آمد و دوباره کنارش جا خوش کرد.

– تو عسرونه نمی خوری؟

اشاره ای به میز زد و گفت:

عسرونه هم خوردنیه اینام خوردنیه.

برگه ای قیسی خشک که با مغز پر شده بود، برداشتم و درون دهانش گذاشت.

– چه خبر از تو؟ چی کارا می کنی؟

نگاه بی تفاوتی به چهره کیارش انداخت و لب زد:

زندگی.

می دانست وقتی رایان نخواهد حرفی بزند آسمان هم به زمین بیاید او باز هم سکوت می کند. پس از کنار قضیه به اسانی گذشت. این بار ضربه ی آرامی به زانوی رایان وارد کرد و گفت:

خوشحالم که دوباره تونستی رو پاهای خودت وایستی.

پسرک لبخند کم رنگی به یاد آن روزها تلخ زد.

- ممنون.

آرتام بعد از مدتی آمد و به جمع رایان و پدرش پیوست.

مرد جوان رو به آرتام کرد و گفت:

آرتام، دایی یه خواهشی دارم ازت؟!

- چی دایی جون؟

- به هیچ کسی، حتی مامان نگو من اومدم این جا.

اخم در هم کشید و پرسید:

چرا آخه دایی؟

- فعلا نمی خوام کسی بدونه که اومدم.

سری تکان داد و با تمام بچگانه هاش دایی زیبا رویش را درک کرد:

چشم.

دای زنگ آیفون در میان صحبتشان وقفه ای انداخت.

به ناگاه استرس به گلویش چنگ انداخت. او هنوز هم تاب دیدن آن چشم جنگلی را نداشت؛ نگاه مضطربش را به کیارش دوخت. او گفته بود گیسو می آید؛ همان گیسویی که روزی عشقش او را روانه ی کلینیک کرده بود.

قلب بی جنبه اش باز هم ساز مخالف با عقلش سر داد و ضربان گرفت.

کیارش خوب معنی آن نگاه را می توانست ترجمه کند چرا که خودش در آن سال ها همدم دل زخم خورده ی این مرد باران زده بود.

چه قدر خوب است کسی باشد که بی دلیل و نصیحت فقط درکت کند!

پسرک سراسیمه از جایش بلند شد و گفت:

صداش رو در نیارا!

پا تند کرد و خود را به آشپزخانه رساند تا از دید آن چشم زمردی افسونگر پنهان شود.

حال دلش آشفته بود دریا، دریا!

گویی این حال طوفانی کمر به قتلش بسته بود. به کابینت تکیه زد تا از سقوط ناگهانش جلوگیری کند.

صدای ظریف گیسو که با کیارش صحبت می کرد به وخامت حال خراب شده دامن زد.

مشکی هایش را بست و سرش را رو به بالا گرفت تا قطرات لجباز اشک، چشمانش را باران زده نکند.

"آهای عشق!

من رقاصه ی تو نیستم پس سازت را جمع کن تا آن را نشکستم!"*

صدای کیارش او را به خود آورد:

رفت.

با بی حالی نگاهش کرد و لبخند تلخی زد:

هنوزم به اندازه ی هفت سال گذشته خواستنی برای همینه که می گم دوریم از خانواده ی رادوین بهترین گزینه اس.

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به چهار چوب در تیکه داد:

خب بالاخره که چی؟ تا کی می خوای دور کنی خودت رو؟

- حداقل تا زمانی که یادم بره گیسویی تو زندگیم بوده.

گناهکاران

– خودتم می دونی که فراموش کردنش محاله.

از کابینت فاصله گرفت و گفت:

من محال ها رو دوست دارم!

کیارش نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداخت و گفت:

گاهی فکر می کنم رادوین باید می داشت تو همون تیمارستان بمونی چون تو به روایت تصویر یه دیوونه ی واقعی هستی!

از کنار پسرک گذشت و وارد سالن شد. در همان حال زمزمه کرد:

شاید آخر داستانم برگردم کلینیک اما فعلاً یه دوست هست که به کمکم احتیاج داره.

– کی؟

پالتو اش را از روی دسته ی مبل برداشت و لب زد:

همونی که باعث شد برگردم ایران.

– امیدوارم لیاقت این ایثارت رو داشته باشه!

– اونش و دیگه نه من تعیین می کنم نه تو، فقط رفاقتی که تعیین می کنه.

رایان به سمت در رفت که صدای کیارش مانع از پیش روی بیشترش شد:

کجا می ری؟

– دیگه بایم...

صدای ناآشنایی حرفش را برید:

عمو کیارش مهمون داری؟

قلبش باری دیگر ضربان گرفت. به سویش چرخید و به آن نگاه جنگلی ای که از مادرش به ارث برده بود، چشم دوخت؛ حلقه ی اشک هر لحظه در مشکی هایش تنگ تر می شد و دیدش را تار و تصویر او را محو می کرد.

کیارش سریعاً به فریاد آن مرد غمزده رسید و گفت:

آره عمو جون یکی از دوست هام اومده دیدنم.

پسرک جلو آمد و مردانه دست دراز کرد.

رایان نگاهی به دست استخوانی و لاغریش انداخت و آن را میان پنجه ی یخ زده اش فشرد.

پسرک، لبخند پهنی زد و ابراز خوشبختی کرد:

سلام من آرشام هستم.

الحق که او یک محتشم اصیل زاده بود!

فردی مشابه پدرش؛ درست به همان اندازه مغرور و در عین حال متواضع.

دلش هوای برادر بی معرفتش را کرد. بغضش را پس زد و نفس عمیقی کشید. زبان در دهانش نمی چرخید. از این همه نزدیکی عاجز بود؛ به سختی سر تکان داد و آرام گفت:

منم آرین هستم.

نگاه حیرت زده ی عسلی های کیارش را هم می توانست به خوبی حس کند با آن که تمام توجه اش به آن دو گوی سبز رنگ بود.

بالاخره نام آرین یک جا هم که شده به درد خورد و برایش ناجی شد.

دست آرشام را رها کرد و برای این که سریع از آن مهلکه دور شود رو به کیارش کرد و گفت:

خب کیارش جان من دیگه رفع زحمت کنم.

نگاه آخرش را به آن چشم جنگلی انداخت و متواضع سر خم کرد:

با اجازه مرد کوچک.

گناهکاران

لبخندش کش آمد و به آرامی گفت:

اجازه ی ما هم دست شماست.

آرتام با سر و صدا به سمت آن مرد بی طاقت دوید و خودش را آویزان شلوارش کرد:

بیشتر بمون لطفاً!

خم شد و نرم گونه اش را بوسید و گفت:

نه دیگه کار دارم حالا بعداً دوباره می آم.

او هم متقابلاً گونه اش را بوسید و گفت:

می ترسم بازم تنهامون بذاری.

رایان مردانه خندید و ضربه ی آرامی به نوک بینی اش زد.

- نه قول می دم که دیگه تنهاتون ندارم.

«فصل پنجم»

" آراین "

به قاب عکس بزرگ خانوادگیمان چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

تو چی کار کردی آدریانا؟ تو با ما چی کار کردی خائن؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و گونه ام را تر کرد. بغض قصد داشت مرا از درون تخریب کند. بی اختیار جنگ انداختم یقه ی تیشترتم را کشیدم تا شاید از شر این تنگی نفس خلاصی یابم اما انگار تلاشم بی فایده بود. من از نزدیک ترین هایم خنجر خورده بودم آن هم به ناحق. از پشت خنجر زدن تنها ترفند آنانی است که تمام باورهایت را دو دستی تقدیمشان می کنی و این یعنی انتهای درد. انتهای ترین زخم هایی که نه از بین می روند و نه کهنه می شوند. این زخم ها عجیب اعجاز آن را دارند که هر روز ركب خوردنت را به رخت بکشند و رحم و مروت را اسیر خاک کنند.

دستی به پشت سرم کشیدم و با انزجار میشی هایم را از آن چشمان جنگلی و وحشی اش گرفتم.

تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد. روحم آن قدر خسته بود که حتی حوصله ی خودم را هم نداشتم. با کرختی دست بردم و گوشی را برداشتم. شماره ی مهرداد باعث شد تا کمی جا بخورم. با زبان لبم را تر کردم. مردد بودم بین جواب دادن و ندادن؛ بالاخره دل را به دریا زدم و تماس را وصل کردم:

الو؟

- چرا بعد از ظهری شبیه جن زده ها شده بودی؟ ماهان بیچاره جا خورد از رفتارت. آراین چت...

حرفش را بریدم و گفتم:

علیک سلام.

- سلام جواب من و بده؟

- چی رو؟

- امروز چرا با ماهان این جوری رفتار کردی؟

بی هوا گفتم:

ماهان حقش بود.

صدای حق به جانبش در گوشم پیچید:

حقش بود؟ یعنی چی آرین؟ بعد پنج سال بی خبری با یه سری اخلاق مزخرف برگشتی که چی؟ چت شده آرین؟ ماهان مگه چه هیزم تری به تو فروخته؟

سرد و بی روح در جواب تمام سوالات پی در پی اش گفتم:

این موضوع بین من و ماهانه پس تو دخالت نکن!

- چه جور موضوعی که اون اظهار بی اطلاعی می کنی اما تو داری متهمش می کنی؟

- به موقعش یادش می آید، توام پیگیر نشو چون اصلاً بهت ربطی نداره.

- بگو تا ربط دار بشه. آرین خان مثله این که یادت رفته یه روزی همه به برادری ما چهار تا حسودیشون می شد.

چی شد؟ آرمان که مرد برادری ما رو هم با خودش برد؟ پس کو اون گروه منسجم؟

- شعار نده مهرداد! اون گروه مرد چون کشتنش، اون گروه مرد چون یه خودی خیانت کرد.

- آرین خسته ام کردی، یعنی چی؟ کی خیانت کرده؟

- مهرداد یه چیزهایی هست که نمی دونی.

- بگو تا بدونم خب؟

دستی به پشت لبم کشیدم و گفتم:

خیله خب فردا ساعت پنج بیا خونه ی من تا بهت بگم.

- باشه پس تا فردا کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

- خداحافظ.

تلفن را روی میز گذاشتم و نگاه نهایی ام را حواله ی قاب عکس کردم. شاید لازم بود تا همه چیز را با مهرداد در

میان بگذارم. اصلاً چه کسی بهتر از دوست دوران نوجوانی ام!

تقه ای به در اتاقم نواخته شد. نگاه جدی ام را به در دوختم و لب زدم:

سماعی داخل شد و در را پشت سرش بست. نگاهی به چهره اش انداختم و اشاره زدم تا جلوتر بیاید.

مقابل میزم ایستاد و گفت:

آقا اون اطلاعاتی که خواسته بودین رو به دست آوردم.

کنجکاوانه به جلو خم شدم و گفتم:

خب چی دستگیرت شد؟

- طبق تحقیقاتم تصادف حامد کلانی فقط یه سانحه ی عادی نبوده بلکه ماشینشون از قبل دست کاری شده.

- یعنی یه توطئه در کاره.

- بله.

- خب سر نخ، چیزی از عامل ماجرا پیدا نکردی؟

- نه اما دنبالشتم.

لبخند پهنی بر روی لبانم نشست. سماعی یکی از معدود افرادی بود که به آن اعتماد داشتم.

- راستی آقا؟

نگاه جدی ام را به نگاه پر جذبه اش دوختم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

- گفتید ته اتوش رو در بیمارم که شهرام چی شده باید بگم که زنده اس اما بدجور زخمیه.

اخم در هم کشیدم و پرسیدم:

از کجا فهمیدی؟

- کمال دست راست پارسای بزرگ بهم گفت. انگار بدجور هم از دست ملیکا خانوم شاکیه. منتظره اینه که یه کم رو

به راه بشه بعد بره سراغ ملیکا خانوم.

گناهکاران

چنگی به موهایم زدم و گفتم:

دو نفر رو بذار تا از دور مراقب ملیکا باشن.

- چشم.

- می تونی بری.

سری تکان داد و بی حرف اتاق را ترک کرد.

به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه کردم:

وسط این همه سردرگمی فقط همین یه قلم رو کم داشتیم.

کمی در جایم جا به جا شدم و به چشمان مواخذگش خیره شدم. دو گوی فندوقی اش بی صبرانه منتظر آن بود تا دلیل تمام رفتارهای ضد و نقیضم را شرح دهم.

سکوت را شکست و بی صبرانه گفت:

نمی خوای حرفی بزنی؟

آب جمع شده در دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم:

موضوع یه کم پیچیده اس.

- ولی من اینجام تا کلش رو بشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم:

پنج سال پیش بود که به رفت و آمدهای آدریانا شکاک شدم وقتی پیگیری کردم فهمیدم با پارسا و ماهان در ارتباطه و از اون بدتر تو این راه به این برخوردم که پارسا داروهای تاریخ گذشته قاچاق می کنه. هر چی سعی کردم آدریانا رو قانع کنم که سمت پارسا نره فایده ای نداشت. آدریانا ادعا می کرد که عاشقه ماهان شده. ماهان از داداش برام عزیزتر بود اما وقتی فهمیدم که تو کارای کثیف باباش دست داره، قیدش رو زدم.

نگاه حق به جانبم را نثار چهره ی در هم فرو رفته اش کردم و گفتم:

حالا فهمیدی چرا با ماهان بد تا کردم؟!

به آرامی لب زد:

موضوع پیچیده ات این بود؟

ابروهایم از حیرت بالا رفتند و پرسیدم:

همین مگه کمه؟

جرعه ای از چای اش را نوشید و گفت:

کم نیست اما می دونستم.

اخم ریزی کردم و پرسیدم:

از کی؟

با طمانینه فنجان چای اش را بر روی میز نهاد و لب زد:

از بعد مرگ مامان و بابام.

- پس چرا هنوزم باهاش می گردی؟

به میشی هایم خیره شد و گفت:

دلیلی برای این که باهاش نگردم نمی بینم.

از کوره در رفته ام و تمام عقده ها و راز هایم را در عربده های پی در پی ام خلاصه کردم و بر سرش کوباندم:

دلیل می‌خوای؟! دیگه دلیل از این بزرگتر که من، آرمان پارسا باید به جای پسر عموم زندگی کنم. دلیل بزرگتر از بدن خاک شده ی آراین می‌خوای؟! مهرداد منطقت کجا رفته؟! اون قاچاقچیه، همون اونی که داری سنگش و به سینه می‌زنی از پشت به من خنجر زد...

صدایم رفته رفته تحلیل می‌رفت. یادآوری گذشته باز هم انرژی ام را گرفته بود. خسته به مبل تکیه دادم و دستانم را از هم باز کردم و به در فندق‌های خوش رنگ و گرد شده اش خیره شدم و گفتم:

یه روزی ماهان بیشتر از یه پسر عمو برام ارزش داشت اما امروز حتی عارم می‌آد که اون و باباش با من رابطه ی خونی دارن.

صدای مبهوتش گوشم را نوازش کرد:

تو... تو... تو چی گفتی؟! تو کی... کی هستی؟!

نیشخند عمیقی را به میهمانی لب‌های گوشتی ام، خواندم و لب زدم:

آرمان.

مات شد و باورهایش فرو ریختند. گاهی چشم احساسات را باید بست تا باورهای تو خالی اعتقادات را در هم نشکنند.

"باورهای پوچ برای خودتان نسازید!

این دنیا ارزش باورهای صادقانه را ندارد."*

چشمانش پر شد از تمام تضادهایی که باورش را به بازی گرفته بودند و من با بی‌رحمی تمام حال نزار او را نظاره می‌کردم.

- این چه طور ممکنه؟ من خودم تو مراسم دفنت شرکت کردم.

با آرامشی که برای خودم هم عجیب بود، لب زدم:

اون جسد سوخته ی آراین بود نه من! من قبل از این که تو اون کلبه جزغاله بشم خودم رو نجات دادم.

درست دقایقی قبل از آن که شهرام در کلبه را بر روی آراین عزیز کرده ام قفل کند و کور سوی نجاتش را هم از من بگیرد. با یاد آوری آن روز کذایی دستانم به شدت مشت شد.

آن عمو محمود افعی مغز آراینم را هم را شست و شو داده بود. وگرنه آراین چرا باید مرا در دام آتش اسیر می کرد؟! لب هایش را با زبان تر کرد و پرسید:

چه بلایی سر صورتت اومده؟ این صورت...

حرفش را بریدم و کلافه لب زدم:

پارسا، آراین رو هم خریده بود. اون روز آراین می خواست من رو بکشه اما خودش تو آتیش گیر کرد و من تونستم خودم رو نجات بدم. تو اون آتیش سوزی صورتم رو از دست دادم. محمود پارسا هم مطمئناً اگه می فهمید من زنده ام دوباره یکی دیگه رو می فرستاد سراغم برای همین با چند تا عمل جراحی پلاستیک خودم رو شبیه آراین کردم و برگشتم.

اخم در هم کشید و گفت:

این کار از آراین بعیده؟

او خوش باور بود که این خبط آراین را پذیرفت. او چه می دانست از صورت نسوخته ی من و آن نگاه آخر آرینی که حتی دلش نیامد در را روی من قفل کند؟!

ترجیح دادم این قصه را به نفع خودم به چرخانم و خودم شخصیت مظلوم آن باشم.

نیشخند صدا داری نثار تمام خوش باوری هایش کردم و گفتم:

منم یه روزی همین فکر و می کردم.

چنگی به میان موهایش زد و پرسید:

چرا زودتر نگفتی که زنده ای؟

- وقت نشد چون همون روزای اول به کمک سماعی رفتم و گاس.

گناهکاران
سری تکان داد و گفت:

دیگه چی مونده که غافلگیرم کنه؟

تک خنده ای زدم و دستانم را از هم گشودم.

- هیچی.

نگاه دلخورش را به زمین دوخت و به آرامی لب زد:

می دونی ملیکا چه قدر بی تابت بود؟

یاد آن بانوی چشم بلوطی بر روح و قلب سیاه شده ام باز هم سوهان کشید. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

ملیکا بدجور عوض شده!

- چون تو فاصله ی چند سال تو و مامان و بابا رو از دست داد.

- درکش می کنم.

نفسش را به شدت فوت کرد و پرسید:

حالا برنامه ات چیه؟

به یک باره دندان هایم قفل شد و رگ گردنم ورم کرد. نفرت در حرکاتم زبانه می کشید، با تن صدایی کنترل شده لب زدم:

می خوام از پارسا انتقام بگیرم!

- اما اون هنوزم عموته آرمان.

تیرهای خشمگین نگاهم را به سمتش پرتاب کردم و با غیض گفتم:

اون فقط برای من پارساست نه عمو محمود! منم دیگه آرینم نه آرمان!

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

تن صدایم را کمی از حد مجاز بلند تر کردم:

نباش!

از جایش بلند شد و آخرین کلماتش را به زبان جاری کرد:

وقتی مامان و بابا مردن پارسا پیشم اومد و گفت که بابای واقیعه. اولش باورم نشد اما با جواب آزمایش DNA معلوم شد حرفاش حقیقت داره. به زور متعاقدش کردم که حرفی به ملیکا نزنه. این جور که خودش تعریف می کرد یه شب پاییزی یه سری عکس براش می فرستن که نشان دهنده ی خیانت مامان شهلا به پارسا بوده اونم من و ملیکا و مامان رو شبونه از خونه پرت می کنه بیرون. اون موقعه من فقط سه سال ام بوده و ملیکا نوزاد. این وسط کامران دوست گرمابه و گلستان پارسا به مامان کمک می کنه تا طلاقش و از پارسا بگیره و بعد ما رو زیر پر و بال خودش می گیره و بزرگمون می کنه. توی تمام این سال ها همیشه برام سوال بود که چرا اتاق خواب بابا و مامانم از هم جداست؟! حالا که فکر می کنم می فهمم که هیچ وقت بابا کامرانم به حریم مامان تجاوز نکرده و احترامش رو نگه داشته. همیشه بین حرفاش مامان و تحسین می کرد و بهم گوش زد می کرد که مامان خیلی پاکه. پارسا می گفت چند سال بعد از این که مامان و از دست می ده می فهمه که اون عکس ها همه اش دروغین بوده و چون حضانت ما رو به مامان واگذار کرده بوده نمی تونسته ما رو ازش پس بگیره. وقتی هم که به سن قانونی می رسیم بابا قسمش می ده به حرمت تمام دوستیشون جلوش زانو می زنه که بهمون هیچی نگه...

با هر جمله ای که به زبان می آورد، قلبم فرو می ریخت. آهی کشید و ادامه داد:

بابا در ازای این که دهن پارسا رو ببنده نصف سهام بیمارستانش رو به پارسا واگذار می کنه.

در چشمانم زل زد و گفت:

اینا رو گفتم تا بدونی من مثله تو بی معرفت نیستم و چیزی رو قایم نمی کنم. شاید بی رحمی باشه اما باید بگم که برای انتقامت روی منم حساب باز کن!

بهت زده پرسیدم:

مطمئنی؟

حال نوبت او بود که نیشخند حواله ام کند.

– من پارسا رو هیچ وقت به عنوان پدر قبول نداشتم. راستش وقتی بابام ورشکست شد از اون نزول کرد و وقتی ام که نتونست قرضش و بده پارسا بیمارستان و کامل از چنگش در آورد. من فقط این و می دونم که این حق تمام خوبیای بابا کامرانم نبوده.

این حجم از تصورات باور نکردنی در مغزم نمی گنجید. لب هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

پس حتما روت حساب می کنم.

تک خنده ای زد و گفت:

یه ساعته سر پا وایستادم بهتره که برم.

به احترامش از جا بلند شدم و گفتم:

بیشتر می موندی؟!!

– نه دیگه باید برم بیمارستان دنبال ملیکا.

اخم ریزی کردم و گفتم:

اون تو بیمارستان پارسا کار می کنه!

– رئیس اون بیمارستان روزی بابا بوده نه پارسا پس بهتره حرفت و تصحیح کنی.

با تحکم گفتم:

کمکت می کنم تا بیمارستان و پس بگیری.

دستم را به گرمی فشرد و گفت:

ممنون.

قدمی برداشت اما پشیمان شده به سمت چرخید و گفت:

گناهکاران

راستی چه جوری به ملیکا...

دستم را به نشانه ی سکوت بالا بردم و حرفش را قطع کردم:

خودم به موقعش بهش می گم.

" سوم شخص "

- خانوم کلانی مریض اتاق هجده رو ویزیت کردین؟

به سوی دکتر هاشمی چرخید و با لبخند جوابش را داد:

بله دکتر ویزیت شدن.

- می شه وضعیتشون رو شرح بدین.

برد درون دستش را به دست پسر جوان داد و گفت:

بهتره خودتون یه نگاهی به اطلاعات بندازید.

مرد پر جذبه نگاهی به اطلاعات انداخت و گفت:

ممنون، راستی؟

دخترک نگاه کنجکاوش را نثار چشمان بی قرار پسرک کرد و گفت:

بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا کرد گویی معذب بود از به زبان آوردنش.

- راستش بیلطای این کنسرتی که برادرتون برای اواسط اسفند ماه گذاشتن ظرف یه شبانه روز به فروش رفت و خواهرم که طرفدار پر و پا قرص مهرداد خان هستن سرشون بی کلاه موند. می خواستم بدون راهی نیست که دنیا بتونه به این کنسرت بره؟!

دخترک کمی فکر کرد و گفت:

مهرداد عادت داره چند تا بلیط MP برای دوستاش کنار بذاره، من باهاش صحبت می کنم اگه بلیطی مونده باشه حتماً خبر می دم.

لبخند پهنی به لب آورد و قدر شناسانه گفت:

جبران می کنم ممنون.

خانمانه خرج کرد در حق قلب عاشق پسرک و گفت:

مرسی دکتر نیازی به جبران نیست من فقط وسیله ام.

این دختر بی آن که خودش بداند مدام زلزله ی جنون تزریق می کرد به قلب عاشق پسرک.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

با اجازه اتون دکتر وقت کاری من تموم شده الان مهرداد می آد دنبالم من برم.

پسر خودش را کنار کشید و گفت:

خسته نباشید خانم کلانی.

- همچنین.

به سرعت پسرک عاشق شده را به حال خودت تنها گذاشت و از بیمارستان خارج شد. با دیدن مهرداد که در خودرو به انتظارش نشسته بود، لبخند پهنی به لب آورد و خودش را به اتومبیل رساند و سوار شد.

- سلام.

مهرداد دنده را جا زد و با خوش رویی و فارق از تمام باورهای شکسته اش، جواب ملیکا را داد:

الحق که این مرد خوب می دانست چگونه نهان کند دردهای بی پایانش را.

ملیکا کنجکاوانه گفت:

کیه؟

تک خنده ای به این حجم از خواستنی های خواهرش زد و گفت:

طبق معمول پرشان.

اخم کوچکی میان ابروهای خوش فرم و زیبایش سایه انداخت. این روزها اصلا احساس خوبی نسبت به این پسر خاله ی شیفته شده اش نداشت. او رنگ این نگاه را خوب می شناخت و انکار می کرد. انکار می کرد چون هیچ علاقه ای به پرشان نداشت. نه این که پرشان پسر بدی باشد؛ او از خانواده ی خاله اش کم ضربه نخورده بود و همین باعث می شد که پرشان را نادیده بگیرد. آخر مگر می شد آن زخم زبان های تمام ناشدنی خاله اش را فاکتور بگیرد. وقتی آرمان عزیز کرده اش او را ترک کرد، مادر پرشان تازید بر احساسات دخترک و هر جا که توانست بد او را گفت. چرا که از اولش هم او را لقمه ی پرشانش می دانست نه آن پسرک خواننده شده!

مرگ مادر و پدرشان هم که نور الی نور شد و کام خاله ی کینه توزش را به شیرینی پیروزی کشاند. به قدری که آبرویی برای دخترک بین دوست و آشنا باقی نماند.

آه خفیفی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

بالاخره که این روزها می گذشت!

اما گویی این جمله هم دیگر دوا ی درد های بی درمانش نمی شدند!

صدای آرام و دلنشین برادرش او را متوجه ی خودش کرد:

چرا آه می کشی؟

گناهکاران

مغموم به سوی پنجره ی اتومبیل چرخید و نگاه طغیان کرده اش را به شهر سفید شده دوخت تا غم نگاهش نرجاند تک برادر دوست داشتنی اش را. از درون عجیب احساس سرما می کرد. گویی تنهایی سخاوتمندانه آغوش به رویش گشوده بود.

مگر زیاد است؟!

او کمی بودن از جنس آن مرد بی معرفت شده را می خواست!

هم زمان با چیکدن قطره ی مروارید گونه ای که گونه اش را نمناک کرد، لبخند تلخی زد و با لب های لرزانش زمزمه کرد:

دلم هوای آرمان رو کرده.

دل پسرک به درد آمد از این حجم دردی که تن خسته و آرام صدای خواهرش آن را فریاد می زد. دستش را پیش برد و انگشتان یخ زده ی خواهرکش را به هم آغوشی انگشتانش خواند و به آرامی لب زد:

فدای اون قلب کوچولو و تنگ شده ات بشه داداش و غمت رو نبینه.

لبخند مغمومی نثار تمام نگرانی های برادرانه اش کرد و گفت:

خدا نکنه داداشم من که دیگه جز تو کسی رو ندارم.

دست دخترک را رها کرد و به آسمان اشاره زد و گفت:

تو هنوز اون و داری من که کسی نیستم دختر خوب! تا وقتی اون بالا سری هوات و داره غمت نباشه.

با یاد خدا قلبش کمی آرام گرفت.

اصلا مگر می شود یاد او آرام دل ها نباشد؟!

"خدایا کمی گوش ات را جلو بیاور!

می خواهم بگویم مرسی که هستی، می شنوی؟!"*

خودرو را در پارکینگ ساختمان پارک کرد و گفت:

مطیعانه سرش را به زیر انداخت و اتومبیل را ترک کرد. بدون آن که بداند برادرش نگران آن دل کوچکش است!

به محض آن که ملیکا از محدوده ی دیده اش خارج شد؛ گوشی اش را برداشت و شماره ی آراین را گرفت. مطمئناً تنها او بود که می توانست چاره ساز باشد. عملکرد سریع آراین لبخند محوی را به لب های خسته اش هدیه داد.

– جانم داداش؟

دستی به پشت لبش کشید و گفت:

امشب بیا خونه ی ما.

– اتفاقی افتاده؟

– ملیکا بازم یاد آرمان افتاده و بهم ریخته. راستش دست خودت و می بوسه که بیای و از این کما بکشیش بیرون!

صدای کلافه ی آراین در گوشش پیچید:

خواهش می کنم مهرداد! من فقط ازت خواستم رازم و تا مدتی نگه داری، حالا هی راه به راه زخم بزن یا لو بده موضوع رو خب؟!

– ملیکا باید بدونه.

– الان زمانش نیست لطفا درکم کن!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

شاید اصلاً بهش نگفتم. چون دیگه آرمانی نیست. آرمان پارسا الان هیچ هویت مادی ای نداره پس بهتره خاطراتشم به خاک سپرده بشه. لطفا چیزی به ملیکا نگو!

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و لب زد:

خیله خب، می آی یا نه؟!

– اومدنش که می آم چرا که نه.

گناهکاران

- پس یکی دو ساعت دیگه می بینمت.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ.

تماس را قطع کرد و خود را به آپارتمانشان رساند. ملیکا در واحد را باز گذاشته بود تا مهرداد بیاید. از بی خیالی دخترک کفرش گرفت و به داخل رفت و در را پشت سرش بست. کفش هایش را در جاکفشی گذاشت که صدای ملیکا غمگین او را متوجه ی خودش کرد:

اومدی؟

- آره، چرا در و باز گذاشته بودی؟

- که تو بیای دیگه.

دستی کلافه به میان موهای خرمایی رنگش کشید و گفت:

اگه من کار برام پیش می اومد و از همون پارکینگ برمی گشتم چی؟

سرش را به زیر انداخت و گفت:

خب ببخشید، تو که بی خبر نمی داشتی بری.

کلافه نفسش را فوت کرد و روی مبل راحتی دو نفره ای نشست و گفت:

خسته ام یه لیوان چایی می دی بهم؟

چای ساز را به برق زد و در کنار برادرش نشست. از دست او و پنهان کاری هایش دلخور بود اما هنوز هم این مرد برایش به اندازه ی تمام دوست داشتنی های دنیا می ارزید.

آه عمیقی کشید و با لحن آرامی صدایش زد:

مهرداد؟

- جانم؟

خواست تا گله کند به تمام تزویرهایی که سهم این سال های عمر خزانیش بود اما زبان در دهانش نچرخید.

سرش را به زیر انداخت و لبش را به دندان گرفت؛ انگشتان کشیده و ظریفش را در هم قفل کرد و چشم به زمین دوخت:

دکتر هاشمی رو که یادته؟

مهرداد با شنیدن نامی که عجیب برایش آشنا بود، اخم ظریفی کرد و گفت:

همون جراح بخشتون؟

سرش را تکان داد و به سرعت گفت:

آره راستش آبجیش می خواست بیاد کنسرتت اما بلیط ها همه به فروش رفته بود. از من خواست تا بپرسم راهی نداره ایشون بتونه بیاد؟

مهرداد غرق در افکار بی سر و ته و کلافه کننده اش سر تکان داد و گفت:

موندنش که مونده، فردا خودم می آم بیمارستان باهاشون صحبت می کنم.

لبخند کوچکی بر روی لبانش جا خوش کرد. سرخوشانه از جایش بر خواست چای داغی را به دست مهرداد داد. مهرداد لبخند برادرانه ای خرجش کرد و گفت:

راستی یادم رفت بهت بگم امشب آرین هم دعوتته.

نام آرین در دلش آشوب به پا کرد چرا که آرین او را یاد عزیز کرده ی قلبش می انداخت.

- می شه امشب من برم خونه ی حدیث اینا؟!

اخم ریزی به میان ابروهای خوش حالتش دوید و نهی کرد:

نه، زشته اون از لجبازی جلوی کافه ات اینم از فرارت. آرین می خواد بیاد تو رو ببینه باهات حرف داره!

دستانش را در هم قفل کرد و حق به جانب جبهه گرفت:

گناهکاران

خوب کردم، بعد از پنج سال دوباره برگشته که چی؟ برگشته رو زخم های کهنه نمک بپاشه؟ اون یه بزدله درست برعکس آرمان!

دل مهرداد شکست از این حجم اعتراض دلبرکی که چشم دیدن مجنونش را نداشت. آخر او چه می دانست از قلب تپنده ی آرمانی که تنها نقاب بر آن نهاده بود؟!

صدای در بحث آن دو را نیمه کاره گذاشت. ملیکا به سمت آیفون رفت و بی آن که جواب شخص پشت در را بدهد، در را باز کرد. مهرداد متعجب پرسید:

کی بود؟

شانه ای بالا انداخت و همان طور که در واحد آپارتمان را باز می کرد جواب مهرداد را هم داد:

پرشان.

این اسم هم این روزها بلای جانش شده بود، اصلا هر چه مرد است دنیای کنونی اش را به مرداب بدبختی کشانده است. صدای شاداب پرشان سکوت خانه را شکست:

سلام بر اهل خونه.

ملیکا سری تکان داد و لبخند زورکی ای را بر روی لبانش نشانده. در را پشت سر پرشان بست و گفت:

سلام احوال پسر خاله ی با معرفت، کم پیدایی؟

پرشان خندید و گفت:

ما که همیشه زیر سایه ی شماییم دختر خاله، پس چوب کاری برای چی اته؟

مهرداد از جایش بلند شد و گفت:

خب راست می گه دیگه تو خجالت نمی کشی مردک؟! یه وقت می میری اگه به ما سر بزنی؟!!

- نه که شما خیلی ما رو یاد می کنی مهرداد خان؟!!

- والا بنده که همیشه بهت زنگ می زنم.

- خودت رو تبرعه نکن! تلفن کجا و دیدار کجا آقا مهرداد!

آخر مگر تلفن می تواند رفع دلتنگی کند؟!

فاصله ها برای دل هایی که در هم آغوشی هم به سر می برند همیشه آزار دهنده اند!

" خواهشا به من زنگ زن!"

این تکنولوژی لعنتی آپشن حضور فیزیکی ات را اختراع نکرده است. پس کمی وقت بگذار، لباس رو بپوش و یک سر به دیدنم بیا!

مطمئن باش هنوز هم به اندازه ی یک فنجان چای وقت در چنته دارم! *

برادرانه پرشان دلتنگ را در آغوش کشید و گفت:

کارا فاصله انداخته بینمون، شرمنده.

- دشمنت شرمنده کار و مشغله که همیشه هست.

ملیکا تک سرفه ای مصنوعی کرد و نظر دو مرد را به خود جلب نمود و گفت:

وقت برای ابراز دلتنگی هاتون فراوونه بفرمایید شام قراره چی بخوریم؟!

پرشان و مهرداد نگاه کوتاهی بهم انداختند. پرشان شیطنت بار به سوی دخترک چرخید و گفت:

املت.

مهرداد هم ادامه ی حرفش را گرفت و گفت:

دست خودت رو می بوسه.

خنده ی مردانه اشان به چهار ستون خانه رنگ سبز پاشید و بوی خوش سادگی مشامشان را به میهمانی رایگانی دعوت کرد. دو مرد با خنده به سمت اتاق مهرداد رفتند و ملیکای مبهوت را تنها گذاشتند. دخترک پس از رفتنشان، سری از روی تاسف تکان داد و به آشپزخانه رفت تا شام را حاضر کند.

در حال سرخ کردن گوجه ها بود که دوباره صدای آیفون در خانه طنین انداخت. قلبش ضربان گرفت؛ می دانست که این بار کسی جز آن مرد باران زده ای که قصد دیدارش را داشت، نمی تواند باشد. کفگیر را درون پیش دستی جای داد و شعله ی گاز را کم کرد و به سراغ آیفون رفت. دلش نمی رفت به آن که در را باز کند؛ دلخور بود دریا، دریا.

بی میل دکمه ی آیفون را فشرد و در را باز کرد. هم زمان با فشردن دکمه قطره ای مروارید گونه گندمی اش را تر کرد. با انگشت ظریفش بر صورت نمناک شده اش کشید و اشک را از روی آن زدود و در را بر روی آراین منتظر باز کرد.

آن میشی های شیفته اش طاقت فریاد دلخور فندقی های دخترک را نداشت. آراین مغرور سر به زیر انداخت و زیر لب سلام آرامی را ادا کرد. جواب تمام این محجوبیت هایش تنها تکان دادن سری شد و یک جمله ی سرد که از آوای آن خوش سیما برخواست و قلب عاشقش را لرزاند:

بیا تو!

بی حرف داخل شد و نگاهی به سالن خالی از سکنه انداخت و پرسید:

پس مهرداد کجاست؟

همان طور که وارد آشپزخانه می شد به اتاق مهرداد اشاره کرد و گفت:

با پرشان تو اتاقشه.

نام پرشان خنجر شد و در میان ابروهای پر و مردانه اش تیغ کشید. اصلا این پسر چشم دیدن آن شیفته را نداشت!

امشب آن قدر کلافه بود که دلش اصلا رو به رو شدن با پرشان را نمی خواست. چنگی به میان موهای خرمایی رنگش زد و دستی به پشت لب کشید. به کانتر آشپزخانه تکیه داد و در سکوت چشم دوخت به آن زیبای گستاخ شده. حرارت آن نگاه ملیکا را متوجه ی خودش کرد. دخترک اخمی به میان پیشانی نشاند و گفت:

چیه؟ چرا زل زدی به من؟ مگه تا حالا من و ندیدی؟

تکیه اش را از کانتر گرفت و اولین قدم نقشه اش را اجرا کرد.

- تو رو قبلا دیده بودم اما انقدر خواستنی نه!

با اتمام کلماتش از آن مات شده ی زیبا روی گرفت و لبخند محوی را ضمیمه ی آن فک محکم و استخوانی اش کرد.

صدای تحلیل رفته ی دخترک اتاقک فرمان مغزش را فعال تر کرد.

- من خواستنی شدم برات؟

لبخند زیبایش را جمع کرد و به سوی دختر بیچاره چرخید و با صدای آرام و بم شده اش لب زد:

نمی دونم از کی اما زندانبان قلب ضربان گرفته ام شدی!

اخم کرد و لب به اعتراض گشود:

خجالت بکش یه زمانی تو به من می گفت زن دا...

حرفش را برید و اسپینر صحبتشان را به نفع خودش چرخاند:

اون زمان تو همون موقع ها خاک شد. زندگی هنوزم ادامه داره نمی شه که با نبش قبر کردن گذشته ها سر کنیم. حرف من اینه که تو چه بخوای چه نخوای گلوم پیشت گیر کرده و برای به دست آوردنتم عقب نشینی نمی کنم این رو خوب تو گوشات فرو کن!

انفجار خفیفی رخ داد؛ درست در میان سینه ی آن دخترک مبهوت شده. تمام اعتقادهاش نابود شدند و او را در گرداب پوچی های زندگی اش به دام انداختند. بی رمغ زمزمه کرد:

فکر می کردم تغییر کردی اما تو هنوزم همون آراین خطاکار و چشم چرونی که آرمان همیشه سپرش می شد.

کمی جلو رفت و تمام اعتقادهای شکسته اش را در سیلی ای جمع کرد و به گوش پسرک کوباند و با تن صدای آرام و کنترل شده ای که لرزش خفیفی در آن موج می زد، اضافه کرد:

نمک به حروم.

مچ ظریف دخترک را اسیر پنجه ی مردانه اش کرد و آن را فشرد. چهره ی سرسخت دختر کمی در هم شکست و در سکوت تقلا کرد تا دستش را از چنگال مردانه و قدرتمند آزاد کند. به حتم اگر پریشان در اتاق مهرداد نبود تا جایی که می توانست بر سر این مردک فریاد می کشید اما بودن های آن مزاحم دست و پایش را زنجیر کرده بود. با حرص گفت:

پسرک فشار دستش را کمی بیشتر کرد و کنار گوش دخترک با حرصی مشهود غرید:

دفعه ی آخرت باشه که رو من دست بلند می کنی. من همیشه انقدر آروم نیستم.

میشی های را در چشمان گستاخ دخترک دوخت و نیشخند عمیقی به استایل مردانه اش بخشید و به آرامی زمزمه کرد:

خودت که خوب من و می شناسی؟

مات برای جای ماند. نه خیلی وقت بود که دیگر این پسرک غریبه شده را نمی شناخت.

تمام انزجار وجودش را در نگاه قهوه ای رنگش تزریق کرد و چشمان خوش رنگ آراین را هدف قرار داد و از میان دندان های کلید شده اش، اصوات را به بیرون هول داد:

ازت متنفرم.

لبخند پیروزمندانه ای را ضمیمه ی حرکات آرامش کرد و لب زد:

ممنون عزیزم.

دخترک را در میان تمام ناباوری هایش رها کرد و کلمات آخرش را هم ادا کرد:

تو فقط سهم منی و بس؛ این رو خوب تو گوشت فرو کن!

این بار عقب گرد کرد و بدون تأمل به اتاق مهرداد رفت. می دانست حرف هایش به حد کافی در ملیکا نفوذ داشته؛

این دلبرک را بهتر از هر کسی می شناخت. او الان احتیاج به مردی داشت که با چنگ و دندان برایش بجنگد و مرکز سقل توجهاتش باشد و یکی از برگه برنده های تمام دانسته های آراین بود.

با صدای زنگ خوردن گوشی اش، پلک های لغزانش را به آرامی از هم گشود و چنگ زد و تلفن همراه اش را از روی عسلی برداشت و نگاه گذرایی به شماره هک شده بر روی آن انداخت؛ با دیدن شماره ی آرینی که این روزها زیادی پیگیرش بود اخم ظریفی میان پیشانی اش جا خوش کرد و با صدای خواب آلود و اوقاتی تلخ، زیر لب غر زد:

باز این کنه زنگ زد!

رد تماس داد و تلفن را از دست رس خارج کرد. نگاهی به ساعت اتاقش انداخت در این دو روز گذشته زنگ زدن های ساعت 6:30 آراین آلام روزانه اش شده بود. کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد و به حمام رفت تا یک دوش آب گرم بگیرد.

بعد از یک دوش پنج دقیقه ای از حمام بیرون آمد و همان طور که موهایش را خشک می کرد، تلفنش را از روی حالت پرواز خارج کرد. به محض روشن شدنش پیامکی برایش آمد با خیال آن که پیام از سوی آراین است، خواست پیام را پاک کند اما با دیدن شماره ی محمود که بر روی آن خودنمایی می کرد، دستانش سست شد. آب جمع شده در دهانش را قورت داد و باکس پیام را باز کرد و بلوطی های خوشرنگش را به محتویات پیام دوخت. با تقه ای که به در اتاقش خورد، هول زده به سوی در چرخید و نگاهی به در بسته انداخت. سریع تلفنش را روی میز گذاشت و لبش را با زبان تر کرد و ترسیده گفت:

بـ... بفرمایید!

مهرداد با اجازه ای که دخترک صادر کرد در اتاق را با لبخند گشود اما همین که چشمانش به چهره ی رنگ پریده ی ملیکا افتاد حرف در دهانش ماسید. نگران قدمی به سوی ملیکا برداشت و گفت:

حالت خوبه؟

دخترک کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

آره، چطور مگه؟

نگاه مشکوکش را به چشمان ترسیده ی دخترک دوخت و گفت:

گناهکاران
آخه رنگت پریده.

نفسش را آسوده به بیرون فوت کرد و حوله‌ی درون دستش را نشان مهرداد مشکوک شده داد و دلیل بافت:

رنگم نپریده، حموم بودم صورتم یه کم بازتر شده!

با آن که تردید هنوز هم در نگاهش موج می زد، کوتاه آمد و گفت:

صبحت بخیر خانوم سحر خیز!

لبخند پر از استرسی زد و گفت:

صبح توام بخیر آقا! چه خبره روز جمعه ای انقدر زود بلند شدی؟

نگاه عاقل اندرسفیه اش را نثار دخترک کرد و گفت:

یکی باید همین و از خودت بپرسه! اصلا اینا رو بی خیال اومدم بگم با بچه ها برنامه چیدیم بریم آبعلی، توام می یای؟

- کی ها هستن؟

- من، پرشان، آرین، رایان دوست آرین، ماهان، آدریانا و اگه بیای تو.

کمی فکر کرد و گفت:

باشه از خونه نشینی که بهتره منم می یام.

لبخند کمرنگ و برادرانه ای زد و گفت:

پس آماده شو بیا صبحونه بخوریم که هفت و نیم باید حرکت کنیم.

نگاه متعجبش را به ساعت انداخت و گفت:

چهل دقیقه دیگه حرکتی اونوقت الان داری بهم می گی؟

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

تقصیر اون آرین زلیل مرده اس که اول صبحی از این برنامه ها می چینه نه من!

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

خیله خب الان آماده می شم.

مهرداد چشمک شیطانی نثار چهره ی کلافه اش کرد و گفت:

حرص نخور عوضش بیا صبحونه بخور!

لحظه ای از تلاش ایستاد و چشم غره ای به مزه پرانی های برادر خوش صدایش رفت و دوباره مشغول جمع کردن وسایل هایش شد و مهرداد هم او را ترک کرد و به سراغ کارهای خودش رفت.

دخترک کیفش را سامان داد و بعد از آن که آرایشش را کرد، لباس ها بیرونش را پوشید و به سمت میز صبحانه رفت و لقمه ی نسبتا بزرگی از گردو و پنیر گرفت و همان طور که هول زده به آن گاز می زد، شروع به جمع کردن میز صبحانه کرد.

صدای زنگ آیفون بلند شد. در یخچال را بست و با دهان پر مهرداد را صدا زد:

مهرداد بیا ببین کیه داره زنگ می زنه؟!

مهرداد با آرامش از اتاقش بیرون آمد و گفت:

حتما پرشانه قرار بود بیاد این جا تا با هم بریم. سریع کارت و تموم کن تا اونم معطل نمونه!

سری تکان داد و آخر لقمه را دهانش چپاند و چند قلم ظرف درون سینک را شست. کیفش را از روی کانتربداشت و دستانش را با چند دستمال کاغذی خشک کرد و بعد از پوشیدن کفش هایش به همراه مهرداد از خانه خارج شد و به اتفاق پرشان حرکت کردند.

پرشان از آینه ی جلو نگاهی به ملیکا و سر به هوایی هایش انداخت و با لبخند گفت:

سلام دختر خاله!

سری تکان داد و بی آلایش و پر انرژی، به وجود عاشق آن شیفته در یک روز سرد زمستانی گرمایی مطبوع بخشید:

سلام پسر خاله ی گل گلاب، احوال شما؟

پریشان خودرو را به حرکت در آورد و رو به مهرداد پرسید:

یه زنگ بزن به ماهان ببین آماده هستن یا نه!

مهرداد سری تکان داد و شماره ی ماهان گرفت و تماس را وصل کرد و بعد از صحبتی کوتاه با ماهان به آراین هم زنگ زد و محل قرار را تعیین کردند و بعد رو به پریشان ادرس را داد.

ملیکا متعجب شد و ناخواسته از دهانش پرید:

قراره همه جلو خونه ی بابا..

سریع حرفش را خورد و به مهرداری که به سمتش چرخیده بود، نگاه کرد.

مهرداد مشکوک گفت:

چرا حرفت رو خوردی؟

نگاه از آن چشمان نافذ دزدید و هول زده حرفش را اصلاح کرد:

آخه تعجب کردم که قرار جلو خونه ی بابای ماهان همه جمع بشیم.

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لجاجت پرسید:

چرا تعجب کردی عزیزم؟ مگه مشکلی داره؟

– نه، نه اصلاً.

نگاه موشکافانه اش را از دخترک ناشی گرفت و در سکوت به بیرون دوخت. این حرکات جدید ملیکا و هول زدگی هایش هر لحظه او را متعجب تر می کرد و عمیق به فکر وا می داشت.

دستی به پشت لبش کشید و نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد.

با توقف خودرو نگاهی به آرین عبوسی که پشت رول نشسته بود و پسرک خوش برخوردی که در کنار ماهان ایستاده بود و با او حرف می زد، انداخت. پیاده شد و اول از همه به سراغ آن عبوس خوش سیما رفت و در خودرو را باز کرد و با لبخند سلام داد. آرین نگاه حرص زده اش را به او دوخت و تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. مهرداد کلافه دستی به میان موهایش کشید و گفت:

بسه یه بار خواستم به حرمت منم شده رو حرفم حرف نیاریا.

– آخه رفتی دو تا افعی رو دعوت کردی انتظار داری منم ساکت بشینم؟!

اخم در هم کشید و جبهه گرفت:

آدریانا رو نمی دونم اما ماهان با محمود فرق داره پس انقدر چرت و پرت نبند به نافش!

پشیمان شده در خودرو را بست و به سراغ جمع ماهان و رایان که با ملیکا و پرشان خوش و بش می کردند، رفت. نگاهی به داخل خودروی ماهان و آدریانای از دماغ فیل افتاد انداخت و نیشخند کم رنگی به لب آورد. او این گفتار زیبا را خوب می شناخت. همان دختری که ماهان را وسیله کرد تا بهتر بتواند در کنار محمود به هدف های شومشان دست بزنند. به حق که این دختر زیادی شبیه آن عموی هفت خطش بود!

با انزجار نگاهش را از او ربود و به پسرک غریبه ای که حدس می زد رایان باشد، دوخت. دست پیش برد و با لبخند زیبایی گفت:

سلام مهرداد هستم.

مرد جوان دست مهرداد را به گرمی فشرد و متقابلاً لبخند مردانه و گیرایی به لب آورد و گفت:

سلام منم رایان هستم، خوشبختم از دیدنتون جناب خواننده!

چشمک زیبا و شیطاناش را نثار مهردادی کرد که از لحن شیطان این پسرک تازه وارد به خنده افتاده بود.

– منم از دیدنتون خوشبختم جناب!

صدای اعتراض ماهان او را به خود آورد:

خوبه دیگه نو که می آد به بازار کهنه می شه دل آزار.

نگاه برادرانه اش را به ماهان زخم خورده دوخت و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

نفرمایید آق دا...

صدای کنایه آمیز و سرد آراین حرفش را برید:

قصد حرکت ندارید؟!

به قدری لحنش طعنه حمل می کرد که کامشان را به تلخی کشاند. ملیکا نگاه متعجبی به صورت جدی و در هم آراین انداخت و ناخواسته به سمت مازراتی اش قدم برداشت. در مقابل آن کوه یخ ایستاد و آرام گفت:

چته؟ اولش برنامه ی تفریح می چینی بعد آوار می شی رو هر چی خوشیه؟

دلخوری نگاهش را در بلوطی های دلبرش ریخت و لب زد:

تو برنامه ریزی من یه سری آدمای مزخرف نبودن.

با دست به پرشان و ماهان اشاره زد و ادامه داد:

اون دو تا مزخرف و من دعوت نکردم.

دخترک اخم ریزی کرد و گفت:

چرا مزخرفن مگه چه هیزم تری به تو فروختن؟

- من و ماهان یه سری خورده حساب داریم. اون پرشان هم که کلاً نباشه بهتره!

- چرا نباشه بهتره؟

امروز اصلاً حوصله ی لجبازی های این دخترک را نداشت. نگاه خشمگینش را به چشمان حق به جانبه ملیکا دوخت و گفت:

دلیلی نمی بینم که از بیزاری ها و علایقم به تو بگم! مگه تو کی هستی؟!

حرفش آن قدر سنگین بود که دل زود رنج دخترک را به آسانی شکاند. برای حفظ غرورش سرش را بالا گرفت و با لحن یخ زده ای گفت:

بعد بی حرف راهش را کشید و آراین پشیمان شده را پشت سرش جا گذاشت و سوار اتومبیل پرشان شد.

رایان هم آمد و در کنار آراین مشوش نشست. سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

باز تو عصبانیت چی گفتی؟

با صدای ضعیف و بی حالی نالید:

یه جووری رفتار کردم که انگار اصلاً برام مهم نیست.

تک خنده ای تمسخر آمیزی زد و گفت:

پسر تو دیگه آخرشی! فعلاً راه بیوفت بریم تا ببینیم بعدش چی می شه!

بی حرف خودرو را به حرکت در آورد و به همراه بقیه به سمت آبعلی حرکت کردند.

می دانست پری قلبش شیفته ی طبیعت بکر آبعلی و آن دوغ های معروف گاز دارش است. لبخند کم رنگی زد و رو به رایان مسکوتی که از پنجره ی مازراتی به بیرون چشم دوخته بود، گفت:

ملیکا همیشه معتقده دوغ های آبعلی رو باید تو سرمای منطقه ی خودش بخوری تا گوشت بشه و بچسبه به تنت.

گویی در گذشته ها سیر می کرد و رایان این حالت او را خوب می شناخت چرا که خودش هم تجربه ی این حال خوش آراین را زیاد داشت. بی آن که بخواهد رویاهای رنگین دوستش را بهم بزند، سکوت کرد و در فکر آن دخترک بور فرو رفت. همان منشی زیبا و خواستنی بخش مالی شرکت پخش دارویشان. این روزها سر به هوایی آن دلبرک ظریف عجیب هوایی اش کرده بود. لبخند کم رنگ و دلنشینی انحنای خواستنی خط لبش را به بازی گرفت و اثری هنری خلق کرد.

با توقف اتومبیل از خلسه ی شیرینش فاصله گرفت و به پیست آبعلی که مملو از جوان های شاد و مرفه بود، چشم دوخت. کش و قوسی به بدنش داد و رو به آراین گوشت تلخ کرد و گفت:

چه زود رسیدیم!

آراین سری از روی تاسف تکان داد و همان طور که از مازراتی عزیزش پیاده می شد، لب زد:

زود نرسیدیم، جناب عالی تو هیروت سیر می کردی گذر زمان رو نفهمیدی!

گوشه های لبش را به پایین خم کرد و گفت:

اینم حرفیه!

با سر خوشی پیاده شد و به سمت همه که منتظر آن دو بودند رفت. حضور خواستنی ماهان عجیب در دلش رخنه کرده بود. او به راحتی آن نگاه مظلوم و غمزده را که حصاری تنگ و سخت به دور خود کشیده بود، می دید. همین او را به تفکری عمیق فرا می خواند.

ملیکا کمی خم شد و گلوله ی کوچکی از برف را با دستانش فرم داد و با شیطننت پرشان را صدا زد. همین که پرشان به سویش چرخید، گلوله را به سمتش پرتاب کرد به کتف پسرک برخورد کرد. چهره ی بهت زده ی پرشان از این حرکت ناگهانی اش خنده را سخاوتمندانه به تارهای صوتی اش بخشید و صدای قهقهه های شاد و شیرینش فضا را پر کرد. ماهان از حواس پرتی دخترک سواستفاده را برد و نشانه ی بعدی را حواله ی ملیکا کرد. با این حرکت خنده ی ملیکا تشدید شد و قدمی به عقب برداشت تا شیطننت را آغاز کند. پرشان گلوله ی برفی آماده کرد و به ماهان اشاره زد تا همراه اش شود. دخترک با این حرکت پا تند کرد و از آن مهلکه گریخت و دو مرد جوان هم به دنبالش. جمع در شادی فرو رفته بود لبخند رضایت بر روی لب همگان جز آراین و آدریانا می درخشید.

ماهان با خیز بلندی خودش را به ملیکا رساند و او از پشت به آغوش کشید تا مانع فرار آن آهوی گریز پا گردد. پرشان با خبثت نگاهی به دخترک به دام افتاده انداخت و گلوله ی برفی را محکم به صورتش کوباند. این بار گلوله ی مهرداد به کمرش نشست و صدای معترضش بلند شد:

هی ابجی من و مظلوم گیر آوردید که چی؟

رایان از حواس پرت جمع استفاده کرد و گلوله ی برفش را درون یقه ی ماهان فلک زده انداخت. دست ماهان از دور کمر ملیکا شل شد و فریاد کشید:

یزیدته پسر، یخ زدم!

با حرص به دنبال رایان دوید تا تلافی شیطننتش را جبران کند. نگاه ملیکا حضور آن برج اخم را می طلبید که با دست هایی مشت شده و رگی بیرون زده شادیشان را می نگریست. بی آن که خود را ببازد، نیش زد:

پایه وقت ندزدنت!

بی آن که آن چهره ی بر افروخته و سرخ شده دلش را بلرزاند به سوی پرشان مهرداد چرخید و به ادامه ی برف بازی اش پرداخت.

ساعتی بعد هر کدام روی برف ها نشسته بودند و خستگی در می کردند. آدریانا ساز مخالف زد و به جمع پنج نفره و بی آرایشیشان که بر روی زمین سرد نشسته بودند، گفت:

آخه این جا هم جای نشسته؟ چرا خودتون و مسخره کردید! پاشید حداقل بریم کافه!

ملیکا چشم غره ای نثار تزه های مزخرفش و بهم زدن آن حس ناب کرد. ماهان که حرکت او را در لحظه شکار کرده بود، قهقهه ای زد و به ملیکا کمک کرد تا از روی زمین بلند شود و آرام گفت:

پاشو زیاد رو زمین سرد نشینیم بهتره چون سرما می خوریم!

حرف ماهان به قدری منطقی بود که او را قانع کند. همه به سوی کافه راه افتادن؛ آراین از فرصت استفاده کرد و خود را با دلبرکش هم قدم کرد اما ملیکا به محض آن که حضور این مرد را در نزدیکی خودش دید، پا تند کرد و خود را به پرشان که دم دست ترین گزینه اش بود، رساند.

آراین دست مشت کرد و رگ زد. این دخترک لجباز امروز کامش را به کلی تلخ کرده بود. نفس کلافه ای کشید و چنگی میان موهای پر و مجعدش زد و به رفتن آن دو که شانه به شانه هم قدم برمی داشتند، نگاه سپرد.

"گاهی به سرم می زند، قید تمام آبرویم را بزنم و در شلوغ ترین نقطه ی شهر بهانه هایت را بی بهانه به آغوش بکشم!"*

بهانه داشت. او هم بهانه داشت اما مگر دل خودش مهم بود؟!

مهم های او در حال حاضر خلاصه می شد در تمام بودن ها و نبودن های عزیز دردانه ی قلبش.

دستی بر روی شانه اش نشست و او را متوجه ی خودش کرد. رایان عزیز کرده اش باز هم رفاقت را سخاوتمندانه به پای نارفیش ریخته بود و برادرانه هوایش را داشت.

خسته لب زد:

باهام لج کرده.

- حق داره تو چرا زندگی رو سخت می گیری؟

- چون سختش کردن.

دستش را از روی شانه ی آراین برداشت و زمزمه کرد:

یه مرحله هایی از زندگی هست که سخت و آسون بودنش دست خود آدم نیست اما آدم می تونه با خوشیای کوچیک دشواریش رو کم رنگ کنه.

- شعاره.

- شعار نیست، منم یه موقعی همچین لحظه هایی رو از دست دادم. شما دو تا رو که می بینم یاد خودم و گیسو می افته؛ یاد دعوای لفظی ای که بعضی اوقات بینمون فاصله می انداخت. خب تو هر رابطه ای گاهی کدورت پیش می آد اما حیفه به جای این که برای کنار هم بودن تلاش کنید به راحتی تسلیم بشید.

- تو و گیسو هم رو می خواستین اما ملیکا من و نمی خواد.

- از کجا انقدر مطمئنی ملیکا نمی خواد؟

- اون هیچ وقت نمی تونه آرمان و فراموش کنه.

- پس بهش بگو آرمانی!

- گفتنی در کار نیست، آرمان همون روز آتیش سوزی مُرد من دیگه آراینم!

نفسش را کلافه فوت کرد و جواب زبان نفهمی های آراین را داد:

پس دلش و با روش های آرمان به دست بیار!

- نمی خوام به خاطره این که شبیه آرمان هستم بیاد ستمم دوست دارم جذب شخصیت جدیدم بشه.

صدای مهرداد آن دو را متوجه ی خود کرد:

پس بشین تا ملیکا یه روزی عاشق این اخلاق گندت بشه!

نگاه دلخورش را به بلوطی های مهرداد دوخت و گفت:

و امان از ماهانی که به دنبال این سه مرد برگشته بود. امان از اویی که به راز سر به مهر آراین تقلابی پی برده بود.

کمی جلوتر رفت و خود را در معرض دید سه مرد قرار داد و بی آن که نم پس دهد، گفت:

مهرداد تو خودت اومدی دنباله پسرا و موندگار شدی! چی کار می کنید شماها بیاین تو کافه دیگه!

مهرداد در دل خدا را شکر کرد که ماهان دیر رسید اما او به حتم زیادی خوش خیال بود، نبود؟!

به کافه که رسیدند هر کدام بی حرف جایی نشستند. تنها جایی که نصیبش شد کنار ماهان و رو به روی آدریانا بود.

حکایت او هم حکایت همان ماری بود که از پونه بدش می آید!

چشم چرخاند و میشی هایش را نثار آن پری زیبایی کرد که کنار رایان و مهرداد نشسته بود و بی مهابا به لودگی هایشان می خندید. از این که پرشان در کنار آدریانا نشسته بود از ته قلبش احساس رضایت می کرد چرا که اصلا تحمل نزدیکی او به ملیکا را نداشت. ماهان خم شد و به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

چشمات و درویش کن آبجیم رو خوردی!

نگاه پر غضبی به مزه پرانی های ماهان انداخت و دندان روی دندان سایید تا حرمت صحبت های رایان و حضور دلبرکش را حفظ کند. با تحلیل کردن گفته های ماهان، مات بر جای ماند. چشمانش را کمی ریز کرد و به آرامی تن صدای ماهان گفت:

آبجیت؟

خودش را به نفهمی زده بود تا ماهان را رسوا کند اما ماهان زیرک تر از آنی بود که به راحتی دم به تله های قدیمی و خاک خورده ی آراین دهد.

نگاه گذرایی به چهره ی موزی آراین انداخت و گفت:

نگو که مهرداد بهت نگفته چون اصلا باور نمی کنم!

جواب ماهان تنها سکوت شد. باید به آرامی از کار این پسر عموی ناخلف سر در می آورد؛ این هم جز تاکتیک های جدیدش به شمار می رفت.

یک روز برفی و سرد در نزدیکی دلبرکش رو به غروب تماشایی عاشقانه پا گذاشت. غروبی که بوی دلتنگی های چندین ساله می داد و آراین را در هم می شکست. دلتنگی ای از جنس آن دخترک لجباز و دوست داشتنی ای که خودش باعث رنجش او شده بود.

دستانش را در جیب هایش فرو برد و آرام به دنبال جمع کوچکشان قدم برداشت. صدای شاد ماهان بر روی روح زخم خورده اش خنجر کشید:

می دونید الان چی می چسبه؟

پرشان پرسید:

نه چی؟

نگاه شیطاننش را نثار مهرداد کرد و گفت:

یه گیتار و حنجره ی تازه نفس کنار آتیش.

ملیکا نالید:

اما این جا که نمی شه آتیش روشن کرد.

ماهان همان طور که به مهرداد اشاره می زد جواب تک خواهرش را هم داد:

اما حنجره و گیتارش که هست.

لبخند بر روی لب های دخترک جان گرفت. دست انداخت به دور بازوی مهرداد و گفت:

مهرداد جونم می خونی برامون؟

مهرداد شانه ای بالا انداخت و گفت:

اما من که گیتار نیاوردم.

این بار آراین بود که می خواست در مقابل دلبرکش خودی نشان دهد. به سرعت گفت:

اما من آوردم.

ملیکا به دور از تمام دلخوری هایش جیغ خفیفی کشید و گفت:

آخ جون آرین آورده.

به سمت پسرک عاشق آمد و گفت:

می ری بیاریش؟! لطفا!

آرین لبخند مردانه ای خرج آن ذوق بچگانه کرد و گفت:

مگه می شه شما چیزی بگی و اطاعت امر نشه؟!!

دخترک لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت؛ سرخی گونه هایش را از سیب سرخ به امانت گرفت و زیباییش را کامل کرد تا به دل مرد پررنگ شده ی این روزهایش ضربان بخشد.

صدای سوت زدن های شیطننت آمیز رایان و ماهان جمع را پر کرد. در این میان کسی متوجه ی آن چهره ی غمزده ی پسرک عاشقی که گوشه ای ایستاده بود شادی دختر خاله اش را زیر نظر داشت، نشد!

قلبش به درد آمد چرا که باز هم یکی از این دو پسر عمو زود تر از او دست به کار شده بودند و قصد تصاحب دلبر دیرینش را داشتند اما این بار دیگر نمی خواست تسلیم شود و ملیکا را به یکی دیگر از این دو پسر عموی زیادی جذاب ببازد!

آرین مطیعانه جمع را ترک کرد و به سمت مازراتی اش حرکت کرد.

ماهان کمی خود را به ملیکا نزدیک کرد و کنار گوشش گفت:

این کاراش حرف داره سعی کن بشنوی!

همه شان بر روی سکو نشستند و منتظر بازگشت آرین ماندند. در این میان رایان و مهرداد با هم سر خوشی را باز کرده بودند و راه به راه مزه پرانی می کردند. ملیکا عمیق سکوت کرده بود به گفته ی ماهان فکر می کرد بی خبر از نگاه پرشانی که عاشقانه و بی آرایش او را نظاره می کرد.

دقایقی گذشت و از بازگشت آرین خبری نشد. دلشوره ی عجیبی به جانش چنگ زد. آرام به ماهان گفت:

ماهان پس چرا آرین برنگشت؟

گناهکاران

ماهان شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم تا الان باید می اومد دیگه.

- دلم شوره می زنه.

- می خوام برم دنبالش؟

- نه اون با تو چیه می دونی که.

- پس پاشو خودت برو.

- چه جوری؟ بچه ها چه فکری می کنن راجبمون؟

- لازم نیست بگی داری می ری دنباله آراین که بگو دارم می رم دستشویی.

نگاه متعجبش را به چهره ی آرام ماهان دوخت و گفت:

بابا تو دیگه نوبرشی!

ماهان تک خنده ی مردانه ای سر داد و گفت:

آراین یه چیزایی رو نمی دونه، من که می دونم. پس دلیلی نمی بینم پشت داداشم و خالی کنم! اون هنوزم برام عزیزه!

لبخند زیبایی زد و گفت:

خیلی مردی داداشی!

حال نوبت ماهان بود که حیرت کند. قبلا از آن که سوالی بپرسد خود ملیکا گفت:

تعجب نکن پارسا بهم گفته.

با حیرتی که در صدایش موج می زد، زمزمه کرد:

مهرداد هم می دونه که خبر داری؟

اخم ریزی زینت پیشانی اش کرد و گفت:

نه لزومی نداره بدونه وقتی خودش سعی داره ازم پنهون کنه.

دیگر اجازه ی صحبت کردن به ماهان را نداد. از جایش بلند شد و گفت:

من یه سر تا سرویس بهداشتی برم و بیام.

مهرداد سری تکان داد و او از مقابل چشمان شکاک آدریانا به سرعت گریخت و به سمت خودروی آراین حرکت کرد.

چند قدمی مانده بود تا به مازراتی آراین برسد که او را مشغول صحبت با تلفنش دید. حرصش گرفت از این همه سر به هوایی. اخم ظریفی را میهمان ابروهای خوشحالتش کرد و به عقب چرخید تا از راهی که آمده است بازگردد اما صدای آراین متوقفش کرد:

صبر کن ملیکا!

به سمت پسرک چرخید و یک تای ابرویش را بالا فرستاد و منتظر ماند تا تماسش را قطع کند. آراین فرد پشت خط را مخاطب قرار داد و گفت:

وقتی برگشتم عمارت یه گزارش کامل از این موضوع باید رو میزم آماده باشه.

بلافاصله تلفن را قطع کرد و لبخند محوی به چهره ی تخس و منتظر ملیکا زد و پرسید:

کارم داشتی؟

– نه اومدم ببینم کجا موندی که دیدم سرت شلوغه.

با حفظ لبخند خواستنی اش چشمکی نثار اخم های در هم کشیده شده ی دخترک کرد و گفت:

ممنون.

– بابتته؟

– بابت... ..

حرفش را نیم رها کرد و میشی های به خون نشسته اش را به پسرک جوانی دوخت که کمی آن طرف تر ایستاده بود و ملیکایش را برانداز می کرد. ملیکا با تعجب خط نگاه آرین را دنبال کرد و معنی آن تغییر ناگهانی را فهمید. آرین قدمی به سمت پسرک برداشت تا او را ادب کند. ملیکا سد راهش شد و گفت:

آرین بی خیال بیچاره کاری نکرده که!

نگاه خشمگینش را به چشمان ترسیده ی دخترک دوخت و غرید:

کاری نکرده؟ دیگه می خواست چی کار کنه؟ غلط کرده دلبر من و دید می زنه؟

ته دلش غنچ رفت از آن دلبر گفتن های این پسرک اما حس خوشایندش در جا فروکش کرد چرا که در حال حاضر باید مانع این شیر خشمگین می شد.

"تنها تویی که به همان سادگی ای که مرا در هم می شکنی باز هم می توانی ترمیم کنی!"*

- آرین خواهش می کنم بگذر. باشه غلط کرد تو نرو دعوا عزیزم!

نگاه پر تلاطمش را از آن فندقی های لغزان گرفت و گفت:

می رم چون باید حالیش کنم نباید برای سهم دیگران دندون تیز کنه پس جلوم و نگیر!

از کنار ملیکا گذاشت و بی توجه به خواسته ی دخترک در مقابل آن پسر گستاخ ایستاد و با نیشخند عمیقی براندازش کرد و گفت:

مامانت بهت یاد نداده نگاهت و درویش کنی؟!

پسرک تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

مامانم بهم یاد داده چشم واسه دیدنه نه درویش کردن.

- دِ نه دِ چشم برای دید زدن ناموس مردم نیست جوجه!

ملیکا ترسیده گوشه ای ایستاده بود و در دل خدا خدا می کرد که آرین به این شر پایان بخشد.

پسرک جوان با کف دستش به تخت سینه ستبر آرین کوفت و صدایش را بالا برد:

جوجه اون دختره ی ه*ر*ز*ه اس که معلوم نیست چند بار ه*م*خ*و*ا*ب*ت بوده داری سنگش و به سینه می زنی!

آهانتی که به خودش شد را می توانست فاکتور بگیرد اما مگر می توانست دست روی دست بگذارد و تماشا کند که چه بار آن دلبرک پاک و معصومش می کنند؟!

خون به سوی شریان های مغزش هجوم آورد و به چهره ی گندم گونه اش رنگ پاشید. چنگ زد و یقه ی پسرک را در دستش فشرد و او را محکم به دیوار پشت سرش کوباند و از میان دندان های ردیف و سفیدش غرید:

چه ز*ر*ی زدی؟

پسرک گستاخانه در چشمان غضب آلوده آراین خیره شد و گفت:

خودت خوب شنیدی چی گفتم فکر نکنم نیازی بـ..

با مشتیی که صورتش را نشانه رفت، صدا در حلقش خفه شد.

صدای هین گفتن ملیکا در آن مکان خالی از سکنه طنین با صدای مشت بعدی آراین که به زیر دل پسرک نشست، ادغام شد.

صدای فریاد پسرک بلند شد:

آخ وحشی چی کار می کنی؟ ولم کن د*ی*... .

اما این مگر آراین وحشی شده دست بردار بود؟!

پسرک را رها کرد که بر روی زمین افتاد و با لگد به جانش افتاد. صدای فحاشی پسر آن قدر بلند بود که ادعی را به آن سمت کشاند.

مردم به سختی آراین را به عقب کشیدند و به پسرک کمک کردند که بر روی پاهایش بایستد. مردی جوان میان آن دو زخمی ایستاده بود تا مبادا به سرشان بزند که باز هم گلاویز شوند.

مرد جوان رو کرد به پسرک و پرسید:

عرشیا موضوع چیه؟

عرشیا با آن نگاه مغرور و تمسخر آمیزش نیشخندی حواله ی آراین غیر قابل مهار کرد و جواب مرد را داد:

این یارو یهو پرید بهم!

آراین در حالی که سعی می کرد خود را از دست دو مردی که به سختی نگه اش داشته بودند رها کند، لب به اعتراض گشود:

دِ من که مرض نداشتم مرتیکه! تو اگه به ناموس من زل نمی زدی من چیکار تو داشتم؟

مرد جوان در مقابل آراین ایستاد و گفت:

آقا صلوات بفرستید تموم شه بره، این داداش ما حالا یه خبیطی کرده شما ببخش!

آراین کمی رام شده بود، با صدای کنترل شده ای گفت:

به داداشتون یاد بدید مزاحم نوامیس مردم نشه!

عرشیا با سر تقی تمام زبان در دهان چرخاند و اوضاع را باز دگرگون کرد:

من مزاحم نشدم، تو سگ هار گازت گرفته بود!

آراین اینبار با تمام قوا به سمتش هجوم برد اما دیر به خود جنبید و لگد بی هوای عرشیا به شکمش نشست. از زور درد کمی خم شد که ضربه ی بعدی عرشیا به چانه ی استخوانی و محکمش برخورد کرد و گوشه ی لبش را پاره کرد.

مرد جوان به زور عرشیا را هل داد تا از مهلکه بگریزد و رو به آراین فوران کرده گفت:

آقا من معذرت می خوام به جاش.

فریاد آراین هوا را شکافت رعشه به تن هر احدی انداخت:

مگه این که دستم بهت نرسه ع**و**ض*ی! مطمئن باش زنده ات نمی ذارم!

ملیکایی که چهره اش را اشک قاب گرفته بود جلو آمد و با صدای بلندی گفت:

بسه آراین، خواهش می کنم ببین با خودت چی کار کردی!؟

همین که چشمان طوفانی آراین آن چهره ی نمدار و دوست داشتنی را شکار کرد، قلبش به درد آمد و آرام شد.

چنگی به میان موهایش زد و با صدای بم و مردانه اش لب زد:

خیله خب تو حالا گریه نکن!

مرد ضربه ای به شانه ی آراین وارد کرد و گفت:

آروم باش پسر!

نگاه آرام شده اش را به مرد دوخت و تواضع خرج کرد:

شرمنده!

او آراین پارسا از یکی خانواده ی اصیل تهرانی بود و این گونه جدل ها اصلا در شان اش نبود.

مرد لبخندی زد و آرام گفت:

دشمنت شرمنده برادر من اما حق بده که هر دوتون تقصیر کار بودید!

- درسته من یه لحظه از کوره در رفتم بازم معذرت می خوام.

مرد سری از روی تاسف تکان داد. او هم به ملیکا اشاره زد و هر دو از میان جمعیت عبور کردند و به سمت خودرو رفتند.

آراین بی حرف صندوق عقب را باز کرد و قاب گیتار دوست داشتنی اش را برداشت و به سوی ملیکایی که دستمال به دست منتظر او بود، چرخید.

همین نگرانی های کوچک و خواستنی دلبرکش برگه ی بازی را برایش آس می کردند. لبخند محوی زد و دستمال از دختر گرفت و به گوشه ی لبش کشید.

صدای ظریفی ملیکا ضربان بخشید به قلب خسته اش:

حالت خوبه؟

دستمال را درون سطل زباله انداخت و همان طور که پا به پای دلبرکش قدم برمی داشت، لب زد:

گناهکاران
تو که باشی خوبم!

دخترک تنها در سکوت گوشه لبش را به دندان کشید و سر به زیر انداخت.

آرین آهی کشید و ادامه داد:

ملیکا خسته ام من پنج ساله پیش بدجور ركب خوردم حالا هم برگشتم میون تموم بدبختیام تو یهو شدی پر رنگ
ترین تصویر زندگیم. من جز انتقام دیگه برای زنده بودنم هیچ هدفی نداشتم اما تو الان شدی هدف زنده موندنم.
ملیکا تو بمون برام! حداقل یه فرصت بهم بده که بهت ثابت کنم بودنت برام یه دنیااست!

راست می گفت، چرا که احساساتش را همچون صورتش پاک کرد بود اما باز هم این دلبرک پیروز میدان قلبش شده
بود.

دخترک با کنجکاوی پرسید:

چه انتقامی؟

- نپرس فقط بگو قوت قلبم می شی یا نه؟!

- من چطوری چشم بسته به کسی که حتی نمی گه انتقامش چیه اعتماد کنم؟

نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و گفت:

آتش سوزی کلبه یه توطئه ی خانوادگی بود که اصلا دوست ندارم راجبه اش صحبت کنم، درکم کن!

دخترک غمگین به نیم رخ آرینی که شانه به شانه اش قدم برمی داشت خیره شد و بغض آلود لب زد:

می خوای انتقام آرمان رو بگیری؟

مرد جوان به تکان دادن سرش اکتفا کرد و خود را به جمع رساند. همه با دیدن او و ملیکا در کنار هم تعجب کردند،
به جز ماهانی که خودش طراح این دیدار بود.

آدریانا نیشخند صدا داری زد و نیش زد:

رفتی دستشویی یا مخ پسر عموی من و بزنی؟

دخترک اخم در هم کشید خواست جواب دندان شکنی به او دهد اما ماهان زودتر از او دهان آدریانا را مهر و موم کرد.

– آدریانا ساکت شو تا کاری نکردم از همین جا تا تهران و پیدا کز کنی!

دفاعیه ی ماهان آن قدر زیبا بود که حتی ته دل آراین را هم قلقلک داد و حس کوه بودن را به زیر پوستش آرام تزریق کرد.

مهرداد برای آن که به بحث بی سر و ته آدریانایی که جو را متشنج کرده بود پایان بخشد رو به آراین گفت:

بده اون سازت کوک کنیم یه دهن چه چه بزنی!

آراین چشم گردو کرد و امتناع ورزید:

من بخونم؟ شوخیت گرفته؟

رایان تک خنده ی آرامی سر داد و گفت:

نه مسئول تله کابین رو گفت.

آراین چشم غره ای نثار مزه پرانی های رایان کرد و گفت:

من که نمی خونم خودت بخون مهرداد!

مهرداد همان طور که گیتار را از دست آراین می گرفت، گفت:

نه داداشم، یه بارم تو هنر نمایی کن!

صدای ظریف ملیکا او را فرا خواند:

اصلا چرا همخونی تو و آراین همون خونی نمی کنیدی؟!

رایان پر انرژی گفت:

بینگو، زدی به هدف دختر!

گناهکاران

صدای خنده ی جمع بلند شد.

مهرداد ساز را کوک کرد و گفت:

چی بزنم؟

- پناه سامان جلیلی رو.

مهرداد سری تکان داد و انگشتانش را روی تارهای ساز ماهرانه به حرکت در آورد و هر دو شروع به خواندن کردند:

پناه آخر من باش

شده روایات همه چیزم

دارم ترس هام و هر لحظه

تو آغوش تو می ریزم

یه باور تو جهان من

با احساس تو در گیره

به عمق باورم می رم

چه قدر حسست نفس گیره

نمی خوام دل بسوزونه کسی از بین آدم ها

تو که ناجی نباشی من همون بهتر بشم تنها

همیشه در تنهایی یه باری شد روی دوش

تو این دنیای بی رحمی نذار کم شم از آغوش

نذار کم شم از آغوش

نذار کم شم از آغوش

گناهکاران
کنار اومد دل تنهات

با تکرار گناه من

چه قدر عشق تو بی مرزه

بازم شد جون پناه من

تموم توده هایی که شکستم مونده تو یادم

یه پرسش توی ذهنم هست

کی آدم می شه این آدم؟!

نمی خوام دل بسوزونه کسی از بین آدم ها

تو که ناجی نباشی من همون بهتر بشم تنها

همیشه در تنهایی یه باری شد روی دوش

تو این دنیای بی رحمی نذار کم شم از آغوش

نذار کم شم از آغوش

نذار کم شم از آغوش

صدای تشویق جمعیت آن دو را به خودشان آورد و تازه متوجه ی مردم کثیری که به دورشان حلقه زده بودند، شدند. مردمی که با تمام شدن موزیک به سوی مهرداد هجوم بردند و او را مرکز سقل توجهاتشان قرار دادند.

در آن میان تنها ملیکا بود که با لبخندی زیبا مرد دوست داشتنی و پر رنگ شده ی چند وقت اخیر زندگی اش را می ستایید.

"تو باشی و توجه ات..."

بقیه را می خواهم چه کار؟! *

«فصل هفتم»

" آرین "

نگاه کلافه ام را از برگه های زیر دستم گرفتم و لب زدم:

عجیبه! چرا هنوزم حساب ها گردش داره؟!

رایان با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت:

منم سر در نمی آرم این ارغام چه جوری از زیر دستم رد شده؟!

پرونده را با غیض بر روی میز کوباندم و گفتم:

یعنی چی اگه تو ندونی کی می خواد بدونه؟!

با آرامشی که تنها مخصوص خودش بود، گفت:

خدا داند.

نیشخند صدا داری حواله ی تمام بی خیالی هایش کردم و گفتم:

پس به خدات بگو بهت الهام کنه این جا چه خبره!

– نعوذ به الله کفر نگو مومن!

– خواهشا برای من نرو بالا منبر! انگار خودت خیلی طیب و طاهری که داری به من درس اخلاق می دی! به جای این کارا بگرد دنباله عامل این آشفستگی!

از جایش بلند شد و نیشخند پهنی ضمیمه ی چهره ی جدی اش کرد و گفت:

منتظر بودم تو بگی!

و من مات شده را باز پشت در بسته ی اتاق جا گذاشت و رفت. چنگی به میان موهایم زدم و کلافه به صندلی ام تکیه زدم.

صدای زنگ تلفنم بلند شد؛ چنگ زدم و با بی حالی گوشی را از روی میز برداشتم و نگاهی به صفحه ی آن که شماره ی پارسای بزرگ بر رویش هک شده بود، انداختم. به ناگاه اخم در هم کشیدم و تماس را با اوقات تلخی وصل کردم. صدای نحسش نفرت را در دلم شعله ور کرد:

سلام آرین خان!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.

– سلام.

– حالت خوبه؟

– ممنون چیزی شده؟

تک خنده اش گوش خراش ترین ملودی زندگی ام شد. چشمانم را بر روی هم فشردم و منتظر ماندم تا حرفش را بزند.

– مگه باید چیزی بشه که من به پسر برادرم زنگ بزنم؟!

نیش زدم:

مسلمما جز این نیست.

صدایش رنگ جدید گرفت:

گناهکاران

خیله خب حق با توعه هر وقت، وقت کردی پاشو بیا خونه ی من کارت دارم!

- چی کار؟

- هر موقع اومدی می فهمی؛ خب پس منتظرتم، فعلا!

- فعلا.

تلفن را به سرعت قطع کردم و به آن تماس منجر کننده پایان بخشیدم.

ذهنم را به کلی در گیر خودش کرده بود. نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و نگاه گذرای به ساعت رو میزی ام که وقت ناهاری را نشان می داد، انداختم.

از روی صندلی برخاستم و بعد از آن که کت و کیفم را برداشتم و شرکت را ترک کردم.

دلم هوایی شد برای آن روزهایی که بی دغدغه با مهرداد در استودیو می نشستیم و ناهار ساده و خانگیمان را صرف می کردم.

به راستی چه بلایی سرمان آمده؟!

این روزها در میان تمام نامردی هایمان، سادگی ها خاک شده اند!

دلم کمی سادگی می خواهد!

دل که نامردی سرش نمی شود وقتی هوا برش می دارد اگر به فریادش نرسی می میرد.

گاهی نیاز است میان تمام مشغله هایمان یک حالی هم از دل بی نوایمان بپرسیم!

تلفنم را برداشتم و شماره ی مهرداد را گرفتم و تلفن را به گوشم چسباندم. به بوق سوم نکشید که صدای دلنشینش ذهن خسته ام را قلقلک داد و لبخندی از جنس واقعیت هر چند محو را به چهره ام بخشید:

سلام آری، چطوری؟

خودرو را به حرکت در آوردم و جواب خوش رویی اش را دادم:

سلام جناب خواننده می خوام پیام پیشت، استودیویی؟

– عه کاشکی زودتر می گفتمی مامان امین زنگ زد برای ناهار دعوتمون کرد بریم خونه اشون.

دنده را با جدیت جا زدم و لبم را با زبان تر کردم:

یعنی الان خونه ی بهروز اینایی؟

صدای امین که از آن سوی خط بلند شد و مهلت جواب دادن را از مهرداد گرفت:

کیه مهرداد؟

– آراین.

در سکوت منتظر ماندم تا مکالمه شان به پایان برسد.

– چی کار داره؟

– می خواست بیاد استودیو که گفتم خونه ی شمام.

– خب بهش بگو بیاد این جا آراین که از خودمونه!

دیگر سکوت را جایز ندانستم:

نه مزاحم نمی شم.

– بیا با خود امین صحبت کن!

صدای امین این بار واضح تر در گوشی پیچید:

سلام خوبی؟ خب پاشو بیا این جا!

– سلام نه به مهردادم گفتم مزاحم نمی شم.

– مزاحم چیه؟ مزاحمی منتظر تیم زود بیا!

دهانم را باز کردم تا در خواستش را رد کنم اما صدای بوق ممتد اشغال اجازه ی مخالفت را سلب کرد.

به ناچار مسیر را تغییر دادم تا به خانه ی بهروزی بروم که با بردران پارسا از همان دوران دانشکده رابطه ی تنگاتنگ و صمیمی ای داشت؛ رابطه ای مشابه رابطه حامد.

دنیای عجیبی است!

پدر هایمان هنوز هم با هم در ارتباط اند در حالی که دوستی فرزندانشان به تار مویی بسته بود و زودتر از تصورمان از هم گسست.

آهی کشیدم و به در سبز رنگ خانه ی بهروز نگاهی انداختم؛ خانه ی ویلایی با صفایی که در غرب تهران واقع بود.

از اتومبیل پیاده شدم و هوای سرد و تمیز باغستان را با ولع نفس کشیدم؛ هوای این نقطه از تهران تمیزتر از نقاط دیگر بود چرا که باغ های انبوه شهریار با آن درختان سر به فلک کشیده و کهن سالش آلودگی را تصفیه می کرد.

دستی به لبه ی کتم کشیدم و دکمه ی آیفون تصویری را فشردم. بعد از مدت نچندان طولانی ای صدای امین در کوچه ی سرد و خلوت طنین انداخت:

خوش اومدی داداش بیا تو!

با تمام شدن صحبتش در با صدای تیکی باز شد.

لنگه ی در را هول دادم و پا به درون باغ پوشیده از برف گذاشتم.

چشم چرخاندم و امین را یافتم که در مقابل درب ورودی ساختمان انتظارم را می کشید. تامل بیش از این جایز ندانستم و پس از بستن در با طمانینه خودم را به امین منتظر رساندم؛ دستی به شانه ام کشید و گفت:

کی برگشتی بی معرفت؟!

– تازه برگشتم.

دلخوری را در صدایش تزریق کرد و بر سرم کوباند:

ما رو هم که کلاً به فراموشی سپردی.

شرمنده سر به زیر انداختم و لب زدم:

از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد:

خیله خب بیا تو، بیرون سرده!

سری تکان دادم و پوتین هایم را از پا در آوردم و داخل شدم.

به محض آن که پایم را به داخل خانه گذاشتم، گرمای مطبوعی پوست گندمی ام را نوازش کرد و بوی مست کننده ی شوید باقالی پلو معده ی خالی ام را قلقلک داد.

لبخند کم رنگی بر روی لبانم نقش بست. صدای ظریف مادر امین به استقبالم آمد:

خوش اومدی مادر، بیا تو!

با تواضع سر خم کردم و در کنار مهرداد بر روی مبل سه نفره ای نشستم و جواب مهمان نوازش را دادم:

ممنون شادی خانوم، ببخشید مزاحم شدم!

این بار امین به صدا در آمد و با اعتراض اخم در هم کشید:

کدوم مزاحمت؟! راحت باش!

سری تکان دادم و ضربه ی نسبتاً آرامی نثار پای مهرداد مسکوت کردم.

- احوال خوش صدای خودمون!

- با احوال پرسی شما!

چشم گردو کردم و نگاه معترضم را به چهره ی حق به جانبش دوختم.

- من که همین دیروز دیدمت.

تک خنده ی آرامی زد؛ اعمالش به حدی غیر قابل پیش بینی بود که هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل به سردرگمی و تعجبم دامن می زد. ابروهایم بالا رفتند و با چشمان درخشانم به دنبال دلیل حرکت های غیر منتظره اش گشتم.

نگاه شیطاناش را برای لحظه ای به چشمانم دوخت و همان طور که سعی در کنترل کردن خنده اش داشت، پاسخ نگاهم را داد:

خداییش گفتن این جمله خیلی با کلاسه! به جون خودت فقط خواستم یه امتحانی کرده باشم.

به ثانیه نکشید که تعجبم جایش را با خشم مبادله کرد؛ اخم وحشتناکی را ضمیمه ی چهره ی ركب خورده ام کردم و زیر لب با غیض گفتم:

جون اون عمه ی نداشتت پسره ی خل وضع!

نگاه از او و خنده های آرامش گرفتم و در سکوت به جای جای خانه که دکوری جدید و متفاوت تر از پنج سال پیش را حمل می کرد، نگاهی انداختم.

در همین بین حرکت نامحسوسی را در ته راهروی سمت راستم، دیدم.

میشی های نافذم را کمی تنگ تر کردم و با نگاهم به آن سوی سرک کشیدم.

حس کنجکاوی کم کم داشت تحریکم می کرد تا به آن جا بروم و سر از ماجرا در بیاورم اما صدای امین تمام احساس تحریک شده ام را پس زد و حواسم را به استکان چای داغی که در مقابلم قرار داده بود، معطوف کرد.

- آراین جان چاییت رو بخور تا سرد نشده!

سری برای امین تکان دادم و انگشت اشاره ام را به دور دسته ی استکان حلقه کردم و نگاه پر از شکم را باری دیگر حواله ی در بسته ی اتاق کردم و جرعه ای از چای را نوشیدم.

"سوم شخص"

انگشتان باریک و یخ زده اش را به دور فنجان قهوه اش حلقه کرد و از پنجره ی کافه پرنس به نمای کوچکی از شهر شلوغ و پر ترددش چشم دوخت.

دلشوره ی عجیبی به جانش چنگ انداخته بود و قصد نابودی تن ظریف و لرزانش را داشت.

می دانست این قرار ملاقاتی که پرشان درخواستش را صادر کرده بود، هیچ بوی خوبی نمی دهد! لبانش را با زبان تر کرد.

صدای کشیده شدن صندلی مقابلش فرصت آن که نگاهی به ساعت مچی اش بیندازد را از او سلب کرد.

چشمان بلوطی رنگش را بالا کشید و به چهره ی مردانه و دلنشین پسر خاله اش نگاهی انداخت. زیر لبی سلامی آرام کرد که جوابش را محکم و پر انرژی باز پس گرفت.

دلش گرفت از این همه نامردی دنیای کوچکش!

آخر چه طور دلش می آمد این پسر خاله ی وفادار را با آن مرد بی وفا و زورگو مقایسه کند؟!

به راستی چه چیزی در آن خودخواه زیبا او را در این مدت کم یک ماهه مجذوب خودش کرده بود؟!

پرشان بعد از آن که سفارشش را به پیش خدمت کافه داد، به سوی دخترک چرخید و با لبخند گفت:

اگه می دونستم زودتر می آی منم زودتر می اومدم تا منتظر نمونی!

دخترک جرعه ای از قهوه اش را نوشید و از آن نگاه گیرا چشم دزدید و با صدای ریزی جواب داد:

نه مشکلی نیست خودم خواستم زودتر بیام.

پسرک ابرویی بالا انداخت و با لحنی جدی که مشخص بود انرژی در حال تحلیل رفتن است، زمزمه کرد:

که این طور! خب مشکلی نیست.

پیش خدمت فنجان کاپوچینو را در مقابل پرشان گذاشت و او را مخاطب خود قرار داد:

چیز دیگه ای میل ندارید؟!

گناهکاران

فغان را میان انگشتان مردانه اش چرخاند و بی آن که نگاهی به او بیاندازد، سری از روی نفی تکان داد.
- نه، مرسی.

بعد از رفتن گارسون نگاهش را به ملیکای مسکوتی که به نمای بیرونی کافه چشم دوخته بود، انداخت.

"به تمام مناظری که چشمان زیبای تو را خیره ی خود می کنند، حسودی ام می شود!

آن چشمان و خیرگی اش تنها سهم من است.

تو لحظه ای، فقط و فقط لحظه ای به من خیره شو!

همین برایم کافیست تا کل قربان صدقه های جهان را به پای آن نگاه مثال نزدنی بریزم...". *

لب زیرینش را با زبان تر کرد و سکوت را شکست:

امروز چرا انقدر ساکتی؟

دخترک آه عمیقی کشید و از میان تمام تشویش هایی که ذهنش را عجیب درگیر کرده بودند، لب زد:

من که همیشه همین قدر کم حرفم.

از جواب صریح ملیکا کمی جا خورد اما بی آن که به روی خودش بیاورد، گفت:

مثله این که اصلاً حوصله نداری.

این بار تمام شهامتش را در بلوطی های درشت و خوش رنگش جمع کرد و به چشمان مشکی پرشان خیره شد و
کوبنده لب زد:

دقیقاً.

پسرک سرگرد شده به آرامی نالید:

آخه چرا؟

یک تای ابرویش را رو به بالا هدایت کرد و برخلاف میل باطنی اش باز هم دل شکست:

چرا نداره پسر خاله، حس می کنم خواسته ای که پشت تلفن نتونستی بگی زیادی سنگینه!

در دل به خود اعتراف کرد که این دخترکی که تمام ابهت مردانه اش را با دلبری هایش از بین برده بود، زیادی زیرک است. الحق که به انتخابش می نازید!

لبخند پر غروری زد و دهان باز کرد تا سخن بگوید اما ملیکا او را با کلمات رگباریش او را به تیربار بست و مانع از آن شد که پسرک عاشق دفاعیه ای از خود ارائه دهد:

باید در کمال عذرخواهی بگم که بهتره هر کسی جایگاه خودش رو حفظ کنه. قاعده ی بازی رو بهم نزن پسر خاله! این پسر خاله های منظور داری که دائماً بر روی زبانش می چرخید برای دل ناباور پرشان عجیب سوهان روح شده بود!

کلافه دستی به صورتش کشید و چشمان لغزشش را به ملیکایی که آماده ی قیام کردن بود، دوخت؛ دخترک از مشکی های پر از تمنایش نگاه دزدید که صدای خسته و پر تحکم پرشان در گوشش زنگ خورد:

به من نگاه کن ملیکا!

اخمی ظریف به پیشانی نشاند و ناچار نگاهش را بر روی چهره ی مردانه و جذاب پسر خاله اش سوق داد. لحن جدی و سردش سد آرزوهای پسرک را خراش داد:

مگه حرفی ام برای گفتن مونده؟

الحق که سرگرد بودن هم برازنده ی این پسرک بود!

تمام احساساتش را به پشت نقاب سختش هدایت کرد و اخمی کم رنگ را چاشنی چهره اش کرد و پرسید:

به خاطره کی داری من رو پس می زنی؟

با یاد آوری آراین دست مشت کرد و با لحنی تمسخر آمیز به پرسش هایش ادامه داد:

به خاطره اون پسره ی بزدل که بعد از پنج سال معلوم نیست از کدوم جهنم دره ای سر و کله اش پیدا شده؟

ملیکا هشدار دهنده زمزمه کرد:

حد خودت رو بدون داری درباره ی کی حرف می زنی!

تک خنده ی عصبی و بلندی زد که توجه افراد درون کافه را به اندازه ی چند ثانیه به خود معطوف کرد. بیخیال تمام آن نگاه های متعجب و کنجکاو کمی خودش را به جلو خم کرد و دستانش را به میز تکیه داد و با حفظ انحنای مرموزی که پشت لب هایش خط انداخته بودند، پرسید:

مگه اون کیه؟ اون فقط یه بزدله مگه غیر از اینه؟! ملیکا کی و داری تهدید می کنی؟! تو که نمک شناس نبودی دختر!

صبرش به حدی طاق شد که برخلاف ادبش از روی صندلی بلند شد و کیفش را بر روی دوش انداخت و جواب تمام گستاخی های پسر خاله اش را به شیوه ی خود پرشان داد:

جناب سرگرد نه این جا اتاق بازجوییه و نه من متهم درجه اولت؛ من به عنوان یک انسان حق انتخاب دارم. حق این رو دارم که به دست خودم زندگیم رو بسازم یا نابودش کنم. به کسی هم امور شخصی من مربوط نیست. این جاست که می گم حد خودت رو بدون...

با یاد آوری گذشته های نچندان دور بغضش راه گلویش را بست و در میان حرف زدنش وقفه ای کوتاه انداخت. قبل از آن که پرشان اقدامی برای صحبت کردن بکند، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

رطب خورده را منع رطب نیست آقا پرشان! ببین تو رو خدا کی داره به کی می گه نمک شناس!

پسرک آرام اما معترض گفت:

خطای مادرم رو ننذاز گردن من!

بلوطی های دلخور و مملو از اشکش را به پسر خاله اش دوخت و نالید:

توام پسر همون مادری که بعد از مرگ مامان و بابام هر جا نشست پشت سرم صفحه گذاشت و انگ خ * ر * ا * ب بودن بهم چسبوند. مگه نه؟

اولین قطره ی سمج از گوشه ی چشمش سر خورد و گونه اش را خیس کرد.

هیچ دلش نمی خواست در مقابل این پسر خاله ی خودخواه تر از مادرش بشکند!

نفس عمیقی کشید و به سرعت رد اشک را از روی گونه اش زدود و ادامه داد:

از قدیم گفتن خاله حکم مادر آدم رو داره اما مامان تو ثابت کرد، نخاله هایی هم پیدا می شن که حرمت خاله بودن رو زیر سوال ببرن. مامانت کم سر سفره ی ما نمک نخورده بود، کم نخورده بود!

قدمی به عقب برداشت و به خودش اشاره زد و محکم تر از قبل گفت:

من نمک شناس نیستم چون حق انتخاب دارم پسر خاله مثله این که معنی نمک شناس رو هنوز خوب درک نکردی برو از مامانت بپرس!

ظالم نبود، بود؟!

مسلماً ظالم بود که گناه مادر را به پای فرزند می نوشت و منت سر آن عاشق بی نوا می گذاشت.

مگر جرم این پسرک جز عاشق شدن چه بود؟!

آخر از کی تا حالا عاشقی جرم شده و بین قوانین قضایی جای گرفته؟!

قبل از آن که به طور کامل این مرد شکسته شده را تنها بگذارد، آخرین کلماتش را هم ادا کرد:

پرشان، پسر خاله بمون و نذار تصویرت خراب شه!

بیرون از کافه برای تاکسی ای دست تکان داد و بی معطلی پسرک مبهوت و شکست خورده را پشت شیشه ی شفاف کافه تنها به حال خود رها کرد.

رو به راننده پرسید:

در بست؟

راننده از آینه ی جلو نگاهی به چشمان دخترک هوایشان عجیب ابری بود انداخت و با علم به حال خرابش، گفت:

بله.

بغضش را فرو فرستاد و بینی اش را بالا کشید:

پس برید آذری لطفا!

گناهکاران

غم هایش که یکی دو تا نبود. او غم داشت به بزرگی تمام غم های عالم!

"خدا یا!

دنیایت با تمام آدم های رنگارنگش ارزانی خودت!

من فقط کمی مرگ می خواهم همین و بس!

مگر خواسته ی زیاد است؟! *

سرش را به شیشه ی سرد خودرو چسباند و سر انگشتش را بر روی بخار شیشه به رقص در آورد.

«خوش به حالت کبوتر

هر جا بخوای پر می کنی

تو هوای سرد سرد

نفس بده پر می کنی

مالک چرخه ی آسمون تویی

هم دم و هم زبون تویی»

آه عمیقی کشید و نگاه غم زده اش را نثار شعر دوست داشتنی روزهای تنهاییش کرد. حتی شیشه هم زیر بار این درد کم آورد و بارانی شد همانند چشمان زیبای دردانه ی غم زده ای که شعری را رویش حک کرده بود.

این شعر زیادی سنگین بود یا غم سر انگشتانی که آن را بر تن شیشه حکاکی کرده بودند؟!

کدام شیشه ی بی جان را تبدیل به سنگ صبور این قلب کوچکش کرد؟!

"عمق فاجعه آن جاست که خنثی ترین فرد این حوالی هم برای حال زارت دل بسوزاند!" *

چشمانش محله ی آشنا و دوست داشتنی تمام کودکی هایش را کاوید. خودش را کمی جمع کرد و رو به راننده آدرس دقیق خانه ی پدر حامد را داد.

افسوس که دلش بی وفا شده بود و فقط غم هایش را برای این پیرمرد تنها و مهربان هدیه می آورد!

این دختر چه قدر ظالم بود؟!

با توقف خودرو، کرایه را حساب کرد و از آن پیاده شد. به در سبز رنگ رو به رویش نگاهی انداخت و با پشت دست صورت خیس شده از اشک هایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد.

بعد از مدت کوتاهی صدای پیر و لرزان گوش های دخترک را نوازش کرد:

کیه؟

با صدای خشداری که ناشی از گریه هایش بود، گفت:

منم ملیکا، بابا بزرگ.

در به رویش باز شد و قامت پیر پدر بزرگ دوست داشتنی اش که هنوز هم آن ابهت سابقش را یدک می کشید، مقابلش ظاهر شد. غمی سیبک گلویش را می فشرد و زخم های کهنه را در قلبش به آتش می کشید!

دوباره بغضش شکست و خودش را میهمان امن ترین آغوشی که در این حوالی سراغ داشت، کرد.

پیرمرد به آرامی نوه اش را به داخل کشاند و در حیات را پشت سرش بست.

با خنده ی آرامش بخشی گفت:

چی شده دختره جون؟ کشتی هات غرق شده؟

میان گریه به خنده افتاد.

- سلام بابایی.

ملیکا را از خودش جدا کرد و صورتش را میان دستان پیر و چروکیده اش که سال ها غصه پشتشان ردیف بود، قاب گرفت و اشک های نوه ی زیبایش را پاک کرد و لبخند زد.

- سلام دختر بابا، چی شده کوچولوی بابایی؟!

نفس عمیقی کشید.

گناهکاران

- بابایی پرشان امروز ازم خواستگاری کرد.

اخم کرد.

- خب مگه این گریه کردن داره؟

لب برچید.

- نه.

مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

نکنه دوشش داری؟

سریع گفت:

نه بابایی فقط یاد گذشته ها قلبم رو به درد آورد.

بوسه ای به پیشانی دخترک زد.

- من به قربون اون دل کوچولوت دخترم!

لبش میان دندان های ردیف و سفیدش اسیر کرد.

- خدا نکنه بابایی جونم.

اخم تصنعی ای کرد و گفت:

اومدی این جا که آبغوره بگیری؟!

کودکانه خندید.

- نه.

- پس بیا بریم تو خونه یه چایی گرم بدم بخوری تا این سرمای کشنده از جونت بره بیرون!

با لبخند دنبال پدر بزرگش به طرف ساختمان قدیمی خانه راهی شد.

نفس عمیقی کشید و ریه هایش را از هوای تازه پر کرد. جلوی در ورودی نیم بوت هایش را از پاهایش در آورد و پشت سر امید وارد خانه شد.

در بدو ورودش بوی عطر حرم دماغش را به بازی گرفت و صدای غلغل سماور زغالی کنج اتاق، حس زیبای زندگی را در وجودش تزریق کرد. با لبخند کنار کرسی نشست و پاهایش را زیر پتو برد. گرمای مطبوع خانه، گونه های یخ زده اش را نوازش کرد.

ملیکا این خانه را با تمام خاطراتش زیادی دوست داشت!

با گوی های فندقی رنگش دست های لرزان پدر بزرگش را که سعی در ریختن چای داغ برایش داشت را دنبال کرد.

لبخند محوی زد به این حجم از بودن های خواستنی افراد معدود زندگی غم زده اش!

چشمانش ابری شدند هم چو هوای گرفته ی این روز های شهر پر هیاهوش!

آه عمیقی کشید.

صدایی از آن انتهای ترین نقطه ی قلبش نجوا کرد:

«با تعجب به پدر و پدر بزرگش که بساط کرسی را سر هم می کردند، نگاه کرد. دستانش را پشت کمرش گذاشت و به دیوار تکیه داد.

با کنجکاوی پرسید:

این چیه؟

امید با لبخند جواب دردانه اش را داد:

این کرسیه وروجک بابایی؟

چشمان شکلاتی رنگ و درشتش را گرد کرد و پرسید:

کرسی دیگه چیه؟

گناهکاران

این بار هر دو مرد به خنده افتادند و پدرش جوابگو شد:

کرسی یه وسیله اس تا افراد خونه رو دوره هم جمع کنه.

با این حال که چیزی از صحبت پدرش نفهمیده بود، سکوت کرد و مسکوت به فعالیتشان چشم دوخت...»

– ملیکا بابا؟

با هراس از افکارش دست کشید و هول زده جواب پدر بزرگش را داد:

جانم؟

پیرمرد با خنده پرسید:

حواست کجاست دختر خوب دو ساعته که دارم صدات می زنم؟! چاییت یخ کرد بابا جون!

لبخند تلخی زد.

– داشتم به اون موقعه فکر می کردم که سه ساله م بود و با دیدن کرسی حسابی تعجب کردم.

جرعه ای از چای را نوشید و استکان کمر باریکش را درون نعلبکی جای داد.

– من سال های قبلشم کرسی می داشتم اما تو انقدر کوچولو بودی که یادت نمی آد بابا.

آه عمیقی کشید و گفت:

شاید اون روز که بابا بهم گفت کرسی کانون خانواده رو کنار هم جمع می کنه معنی حرفش رو نفهمیدم اما الان با تمام وجود دارم درکش می کنم.

پیرمرد نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

بعضی از حرفا زمان می خواد تا به دل بشینه.

- خب که چی؟

محمود اخم هایش را کمی در هم کشید اما بدون آن که در لحنش کوچکترین تغییری ایجاد کند، جواب گستاخی آراین را داد:

خب به جمالت، می گم برگرد تو گروه!

پسرک وینستون نیم سوخته اش را درون جا سیگاری چپاند و در کمال خونسردی به چشمان مشتاق محمود خیره شد و لب زد:

دیگه علاقه ای به کار با گروه ندارم.

گویی با همین سر باز زدن ساده، باورهای محمود کیش و مات شده بود؛ از آیرینی که او می شناخت این حجم از سرکشی بعید بود.

اما او که آراین نبود، بود؟!

خودش را کمی جمع و جور کرد و صدایش را صاف کرد تا با کلماتش این پسر را قانع کند:

ببین آراین، ما به هوش بالات هنوز هم احتیاج داریم. الان تو یه بحران بزرگیم؛ گروه برای ادامه ی بقاش به کمکت نیاز داره.

آراین گستاخی را تمام کرد در حق مردی که نام عمو را یدک می کشید و از جایش بلند شد.

دیگر ماندن را جایز نمی دانست؛ او هنوز هم به انتقام فکر می کرد اما آن قدر شجاعت در خود نمی دید که بتواند وارد گروه محمود شود.

این پسر طبل تو خالی که نبود، بود؟!

دستی به کت طوسی رنگش کشید و با آرامشی ظاهری تصمیمش را به زبان آورد:

گروه پنج سال بدون من دووم آورده پس بعد از اینم می تونه.

نیشخندی به چهره ی شکست خورده ی عمویش زد و آخرین کلماتش را هم ادا کرد:

کار مهمتون همین بود جناب پارسا؟! حس می کنم به اندازه ی کافی وقتم تلف شده، با اجازتون رفع زحمت می کنم.

دست مشت کرد تا حجم این گستاخی را فاکتور بگیرد.

پسرک با آرامش ساختگی اش دستی کشید به پیراهن خوش دوختی که هیکل مردانه اش را قاب گرفته بود و با قدم های استواری عموی برافروخته اش را پشت سر گذاشت.

او مسلماً هنوز آن قدر سیاهی در خود نمی دید که از این راه پارساها را زمین بزند.

نگاهی به ساعت مچی چرمش انداخت و با عجله از بیمارستان بیرون زد.

مطمئناً اگر به این کنسرت نمی رسید، مهرداد مو بر روی سرش نمی گذاشت.

با خرجش از بیمارستان، هوای سرد اواسط اسفند ماه پوست گندمی اش را سوزاند؛ گویی ننه سرما دلش نمی آمد از این شهر رخت ببند.

با صدای تک بوقی توجه اش به پرشیای سفید رنگی که کنارش ترمز کرده بود، جلب شد.

دکتر هاشمی با آن لبخند خاصش، پنجره ی خودرو را پایین کشید و رو به ملیکا گفت:

خانوم کلانی دارین می رین کنسرت؟!

دخترک اخم ظریفی کرد و با تن صدایی که حتی خودش هم به زور آن را می شنوید، جواب دامون دکتر شده را داد:

بله دکتر.

لبخند پسرک کمی پهن تر شد و چشمانش برق زدند. با صدایی که گویی پیروزی در آن موج می زد، ملیکا را به همراهی دعوت کرد:

خب، منم دارم می رم دنبال خواهرم دنیا تا بریم کنسرت؛ شما هم با ما بیاید!

دخترک سرخی گل رز را به غنیمت گرفت و خرج شرم دخترانه اش کرد؛ با صدای ظریفش امتناع ورزید:

نه مرسی مزاحم نمی شم.

این دختر خود نمی دانست که با قلب بی جنبه ی دامون چه می کند!

دامونی که حض می برد از گونه های گل انداخته ی دلبرش.

اخم تصنعی کرد و با لحن دلخوری گفت:

کدوم مزاحمت؟! ما خوشحال هم می شم که شما با ما بیاید.

کمی خم شد و در خودرو را از داخل برای دخترک باز کرد و ادامه داد:

بشینید که سریع بریم تا سانس ساعت هشت شروع نشده! تا همین الانشم کلی دیر شده.

خانمانه هایش را خرج کرد و دلبرانه کنار پسرک جا خوش کرد.

قطعاً با این دلبری هایش کمر به قتل پسرک عاشق پیشه بسته بود!

دامون نفس عمیقی کشید تا بر خودش مسلط بشود و خودرو را به حرکت در آورد. مطمئناً تحمل ملیکا آن هم در

این نزدیکی، برای قلب و خواسته اش گران تمام می شد!

دست برد و ضبط خودرو را روشن کرد تا از آن همه استرس تلنبار شده در وجودش بکاهد. نت زیبای سمفونی هفتم

بتهوون، سکوت اتاق اتومبیل را در هم شکست.

"آزار دهنده ترین پارادوکس دنیا تحمل غریبگی کسی ایست که تنها خودت می دانی چه قدر با قلبت آشناست..."

✱

در مقابل خانه ی پدریش ترمز کرد و تک بوقی زد تا دنیا متوجه اش شود.

ملیکا به سرعت از خودرو پیاده شد و بر روی صندلی عقب اتومبیل نشست.

دامون نگاه متعجبش را به حرکات او دوخت و پرسید:

چی کار می کنید خانوم کلانی؟!

تره ای از موهایش را با انگشتان کشیده اش به پشت گوشش هدایت کرد و لب زد:

اون صندلی جای خواهرتونه برای همین جام رو عوض کردم.

با دلخوری اخم کرد و گفت:

ما رو این جووری تصور کردید خانوم کلانی؟!

دلبرک تا خواست دلجوی دلخوری او شود، در اتومبیل باز شد و دخترکی جوان و شیطان در کنارش نشست؛ بی هوا ملیکا را در آغوش کشید و با صدای پر انرژی جو سنگین حاکم شده را تغییر داد:

سلام ملیکا جون خوبی؟

دخترک بی نوا، آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و بهت زده زبان در دهان چرخاند:

سلام عزیزم شما خوبی؟

دنیا، مشت نسبتاً محکمش را نثار بازوی ملیکا کرد و گفت:

با من رسمی صحبت نکن! من از تو دو سال کوچیک ترم.

بلوطی های سردرگمش به دنبال این بود تا سر در بیاورد این دختر چه قدر از او اطلاعات دارد. دنیا هم تا چهره ی مشوش ملیکا را دید، سریعاً گفت:

اون جووری نگام نکن! تو بیوگرافی آقای خواننده، اطلاعات توام هست.

بی حرف سری تکان داد.

صدای معترض دامون توجه آن دو را به خود جلب کرد:

مثله این که ما هم این جاییما!

دنیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

فعلاً شما به گاز که به کنسرت برسیم. من تازه تک خواهر خواننده ی مورد علاقه ام رو پیدا کردم می خوام باهاش گپ بزنم.

دامون برای بلبل زبانی خواهرش، سری از روی تاسف تکان داد و خودرو را به حرکت در آورد.

تا خود مکان اجرای برنامه، دنیا آن قدر صحبت کرد که ملیکا را به تنگ آورد. به گونه ای که ملیکا در دل آرزو می کرد کاش با این خواهر و برادر همراه نمی شد.

با رسیدنشان به محل برگزاری برنامه، ملیکا نفس آسوده ای کشید.

هر سه بر روی صندلی های ردیف اول، مقابل سن نشستند و منتظر شروع برنامه شدند.

به محض خاموش شدن چراغ ها، ملیکا حضور شخصی را در سمت چپش احساس کرد. عطر آشنا و آن صدای جذاب و مردانه ای که در گوشش پیچید، شکش را به یقین تبدیل کرد.

به سوی پسرک چرخید و میشی های شفافش را در آن فضای تاریک سالن شکار کرد و با تکان دادن سرش جواب سلام او را داد. پخش موسیقی آرامی که با آمدن مهرداد یکی شده بود، باعث شد تا نگاه از آن چشم میشی بگیرد و سرگرم تماشای قامت مردانه ی برادرش شود و گوش به او بسپارد.

در این میان، هر از گاهی پهلویش به توسط سقلمه های دنیایی که از او توقع همراهی داشت هم سوراخ می شد.

کمی که گذشت، از جایش برخاست و عزم بیرون رفتن از سالن را کرد اما یکی از محافظ ها مانعش شد و با جدیت پرسید:

کجا خانوم؟ بشینید سر جاتون!

لب گزید و با صدای ریزی گفت:

می خوام برم سرویس بهداشتی.

مرد از سر راهش کنار رفت و او را تا جلوی سرویس بهداشتی هدایت کرد. سر آخر، هشدار دهنده گفت:

سریعاً به سالن برگردید و دیگه هم بیرون نرید!

دخترک با خجالت مشهودی سر تکان داد و او را ترک کرد.

سکوت محض سرویس بهداشتی، کمی دلهره را به جانش تزریق می کرد.

به سرعت کارش را به پایان رساند و بعد از شستن دست هایش به سوی درب خروجی چرخید تا از آن خارج شود اما هیبت سیاه پوشی که به چهار چوب آن تکیه داده بود، رعشه به تنش انداخت.

با ترس قدمی را عقب گرد کرد و چهره ی آشنای مرد را از نظر گذراند.

یاد آن شب برفی باعث شد تا تمام وجودش به یک باره یخ ببندد.

آب دهانش را به سختی قورت داد و با حیرت گفت:

تو... ه... هنو...ز...

مرد با لبخند کجی حرفش را برید و گفت:

آره، هنوز زنده ام!

این رنگ نگاه مرد مقابلش قطعاً معنای خوبی نمی داد؛ اصلاً همین ها ته دل دخترک بیچاره را بیش از پیش خالی می کردند.

با صدای کنترل شده ای که سعی در آن داشت، لرزشش را پنهان کند، لب زد:

این جا چی می خوای؟

مرد یک تای ابرویش را به بالا هدایت کرد و پیروزمندانه گفت:

جون تو رو.

چشم گردو کرد؛ قلبش همچو گنجشکی بی پناه خودش را به دیواره ی سینه اش می کوفت و وخامت اوضاع را به رخس می کشید.

این حالاتش با نزدیک شدن مرد، تشدید شد. هیچ راه فراری در خود نمی دید. گویی در آن لحظه خودش را بازنده ترین فرد شهر تصور می کرد.

برق چاقویی که در دستان مرد سیاه پوش می درخشید، بلوطی های لغزانش را به بازی گرفته بود. تصور تیزی فلز چاقو هم برایش درد آور بود.

ملودی صدای دنیا که در پی اش می گشت؛ او را از برزخی که در آن پرسه می زد، بیرون کشید.

قبل از آن که مرد به خود بجنبد، فرصت را غنیمت شمرد و با صدای بلندی حضورش را اعلام کرد:

من ای...

شهرام به سرعت تغییر مسیر داد و فرار را بر قرار ترجیح داد. با طعنه ی محکمی که به دنیای تازه از راه رسیده زد، از آن جا گریخت.

دنیا با تعجب نگاهی به مرد مرموز انداخت و رو به ملیکا گفت:

این مرتیکه تو دستشویی زنونه چی کار می کرد؟

ملیکا با کلافگی دستی به پیشانی داغ کرده اش کشید و نفس حبس شده اش را به شدت فوت کرد.

حال و روزش آن قدر وخیم بود که حوصله ی توضیح به پرسش های ناجی اش را هم نداشت.

زمزمه کرد:

نمی دونم.

ابروهای دختر جوان به طور غریزی به بالا پریدند و دوباره پرسش هایش را از نو آغاز کرد:

تو حالت خوبه؟

نگاه گذرایی به دنیا انداخت و همان طور که از کنارش عبور می کرد، به آرامی لب زد:

خوبم.

در دلش به جمله ی کلیشه ای که به زبان آورده بود، نیشخند عمیقی زد.

صدای نگران دنیا، کلافگی اش را دو چندان کرد:

گناهکاران

پس چرا رنگت پریده دختر؟

با بی حوصلگی لب زد:

یه بار گفتم خوبم تموم شد رفت.

کمی مکث کرد و وقتی سکوت طولانی دنیا را دید، پرسید:

تو این جا چی کار می کنی؟

دخترک مبهوت شده، تکانی به خود داد و زمزمه کرد:

نگفتی کجا می ری، دیر هم که کردی من و دامون نگرانت شدیم.

سری تکان داد و همان طور که شانه به شانه ی هم به سمت جایگاهشان باز می گشتند، لب زد:

ممنون.

دخترک لبخند کوچکی زد.

این دلبری که برادرش مجنون او بود، آن چنان هم که در ظاهر نشان می داد، زیادی سخت و مغرور نبود!

به محض آن که در جاهای قبلیشان نشستند، آرامش در وجود ملیکا تزریق شد.

صدای سخت و جدی آراین در گوشش پیچید:

دیر کردی!

عجیب حس حمایت و نگرانی ضعیفی که در صدای این مرد مغرور موج می زد، دلش را قرص می کرد. به حق که او

تکیه گاه خوبی برای قلب کوچک و زود رنجش می شد.

لبخند نیم بندی را ضمیمه ی آن چهره ی مشوش شده اش کرد و به آرامی گفت:

مسابقه ی سرعت که نداشته بودم.

پسرک چشم غره ای را نثار آن چشم بلوطی کرد و دیگر حرفی نزد.

احساس می کرد لازم است تا خودش را بیمه ی این مردی که مدعی عشقش بود، بکند به همین خاطره کمی خم شد و در کنار گوش آراین زمزمه کرد:

باید یه چیزایی رو باهات در میون بذارم.

اخم در هم کشید و بی آن که نگاه سخت شده اش را از مهرداد بگیرد، لب زد:

آخر برنامه خودم می رسونمت خونه.

لبخند کم جانش کمی پهن تر شد و نگاه شیفته اش را از نیم رخ زیبا و خواستنی آراین گرفت. می دانست تا زمانی که این مرد دژ محکمش باشد، هیچ طوفانی نمی تواند او را به ویرانی بکشانند.

طولی نکشید که باز هم سالن در روشنایی فرو رفت و پایان برنامه با تشکر رسمی مهرداد اعلام شد.

اضطراب به وجود ملیکا باز هم چنگ انداخت؛ گویی قصد نابودی او را داشت.

نگاهی به چهره ی غرق در آرامش آراین انداخت و آه پر حسرتی کشید. کاش او هم می توانست مانند این مرد، همیشه خونسرد و استوار باشد اما افسوس که تشویش ها مدام زمین گیرش می کردند!

آراین بی آن که به او نگاهی بیاندازد به سراغ سن رفت و به مهرداد اشاره زد تا به سراغش بیاید. مهرداد هم بی چون و چرا به لبه ی سکو آمد و مردانه دست رفیق قدیمی اش را فشرد.

آراین لبخند کمیابی به رویش زد و زمزمه کرد:

خسته نباشی رفیق!

پسرک خواننده عرق پیشانی اش را با پشت دست دیگرش پاک کرد و جواب آراین را داد:

ممنون داداش.

آراین اشاره ای زد به دلبرش که کمی عقب تر ایستاده بود و دائماً این پا و آن می کرد و رو به مهرداد گفت:

من ملیکا رو می رسونم خونه تون.

مهرداد هم با رویی باز استقبال کرد، گویی باری سنگین را این مرد دوست شده از روی دوشش برداشته بود.

- دمت گرم، منم یه کم دیگه این جا کار دارم همه اش نگرانش بودم؛ مواظبش باش!

آرین اطمینان بخشید به مهرداد ی که کمتر از برادر نداشته اش نبود.

- خیالت تخت، به کارت برس داداشم!

تا به حال کسی به او گفته بود که چه قدر قابل اعتماد است؟!

شاید تنها خصلت خوبی که داشت، همین بود.

مهرداد از دور سری برای ملیکای پریشان حال تکان داد که جوابش لبخند کم رنگی شد.

دستی به شانه ی آرین زد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما صدای دامون که او را خطاب قرار داده بود، مانعش شد:

سلام مهرداد جان!

آرین قدمی به عقب برداشت و گفت:

خب دیگه من و ملیکا می ریم.

دامون نگاه موزیانه ای حواله ی مهرداد بی نوا که هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود انداخت و گفت:

ملیکا با من و خواهرم اومد خب چه کاریه خودمون برش می گردونیم!

هیچ خوشش نیامد از این مردی که دلبرکش را به اسم کوچک می خواند.

نتوانست جلوی لبخند کج شده اش را بگیرد؛ با لحنی مملو از کنایه جواب این دکتر گستاخ را کف دستانش گذاشت:

ممنون از این که آوردیدش اما برگشتش ترجیحاً با منه.

حسود بود یا حسود شده بود؟!

دامون و مهرداد مات شده را به حال خود رها کرد و بی توجه به آن ها خود را به محبوبکش رساند.

"تو فقط از من طلب کن!

بی شک کل دنیا را بهمم خواهم ریخت تا بدهی ات را صاف کنم...".*

مگر می شود دلبرکش از او همراهی بخواهد و او پشت پا بزند؟!

دستانش را در جیب هایش فرو برد و خیره در آن بلوطی های خواستنی، لب زد:

بریم!

زود تر از دخترک حرکت کرد.

کوه غرور که می گویند، اوست؛ اوئی که با تمام نرمش هایش باز هم در مقابل محرم دلش سر خم نمی کند.

به حق که آراین دست ساز کجا و آن آرمانی که خدا خلق کرده بود کجا؟!

ملیکا خود را با مرد پر رنگ شده ی این روز هایش هم قدم کرد؛ گویی قصد داشت از آراین برای خودش سپری دفاعی خلق کند.

آراین گیج شده بود از رفتارهای دلبرکش که بویی از خوشی نمی داد. آهی کشید و سوئیچ را از جیبش خارج کرد و درب خودرو را باز کرد.

همان لحظه ملیکا چنگ زد و گوشه ی اورکت پسرک را در مشتش فشرد. اخمی در هم کشید و نگاهش را حواله ی دختری کرد که با واهمه ای عجیب به نقطه ای نامعلوم خیره بود. با کلافگی رد نگاه میخ شده ی ملیکا را دنبال کرد و به گوشه ای خلوت رسید اما هیچ دستگیرش نشد. توام با شک پرسید:

ملیکا چی شده؟

با هول از آن گوشه ای که تا چند ثانیه قبل مرد سیاه پوش در آن جا ایستاده بود، نگاهش را گرفت و به آن میشی های نافذ و مشکوک شده، دوخت. لبش را با زبان تر کرد و به آرامی زمزمه کرد:

هیچی.

آراین با این که قانع نشده بود اما کوتاه آمد و همان طور که سوار اتومبیلش می شد، بحث را عوض کرد:

خب، سوار شو ببینم چی می خواستی بگی!

ملیکا پا تند کرد و در کنار او بر روی صندلی جلو، جای گرفت.

آرین هم بی هیچ حرف اضافه ای مازراتی اش را به حرکت در آورد. گویی با این سکوتش به دلبرک پریشانش فرصت داده بود تا خودش را پیدا کند.

با گذشت زمانی نچندان کوتاه، صدای ظریف دخترک سکوت را شکست:

آرین؟

بی هوا لب زد:

جونم؟

گوشه ی لبش را گزید و از مردی که کنارش نشسته بود، روی گرفت.

هنوز هم مردد به نظر می رسید میان خواستن و نخواستن آرینی که مردانه قول جنگ به دلش داده بود.

اخم کوچکی کرد تا بر خودش مسلط شود. قطعاً نمی خواست این مرد را بازیچه ی خود کند چرا که هنوز هم در اعماق قلبش آرمان مهربان و چرب زبانش را دوست داشت.

لبش را با زبان تر کرد و بحثی که می خواست پیش بکشد را تغییر داد؛ در نظرش این موضوع از شهرامی که در کمال تعجبش از آن تصادف جان سالم به در برده بود، اهمیت بیشتری داشت.

- چرا پی اینی که من و ماله خودت کنی؟!

تک خنده ی تمسخر آمیزی زد. دلش کمی بازی با دلبرکش را می خواست. با حفظ ظاهر آرامش، تکبر را در صدایش تزریق کرد و لب زد:

چرا فکر می کنی انقدر ارزش داری که برات بجنگم؟

دخترک چشم گردو کرد؛ این مرد چه زود زیر قول و قرار هایش زده بود!

- چون خودت قولش رو داده بودی.

- یادت نره! آدمها هر چقدرم که صبور باشن یه روز کم می آرن.

نیشخند صدا دارش آرین را به آسانی کیش کرد.

– همه ش دو ماه هم از قوت نمی گذره اون وقت صبرت سر اومده؟! توهم برت نداره! تو نه فرهاد کوه کنی و نه ایوب...

هر چه باشد، پای غرور مردانه اش در میان بود؛ با غرشی ملیکا را ساکت کرد:

من آرینم، آرین؛ این رو خوب تو گوشت فرو کن! سعی کن یاد بگیری من رو با کسی مقایسه نکنی!

– آره تو هیچی نیستی؛ تو فقط مرد حرفی اما پای عمل که می رسه جا می زنی.

میان دو راهی هایش گیج می زد. قلبش آرین را می طلبید اما مغزش این خواسته را رد می کرد. اصلاً همین باعث می شد تا جبهه بگیرد. کسی چه می داند شاید انتظار داشت آرین با یه کلمه ی ساده از روی علاقه، دست لجبازی هایش را بگیرد و او را از مرداب افکارش بیرون بکشد!

پسرک حصار انگشتانش را به دور فرمان تنگ تر کرد و با صدای بم و کنترل شده ای لب زد:

من اگه مرد حرف بودم که تا الان ی...

حرفش را خورد تا حرمت ها شکسته نشود. گاهی لازم است سکوت کنی تا عزت و باورهای خودت به زیر سوال نروند!

ملیکا بی آن که خودش را ببازد نگاه پر از تمسخره اش را حواله ی میشی هایی کرد که شکستن را فریاد می زدند.

این مرد زخم خورده حتی تصور آن را هم نمی کرد که یک شیطننت ساده، تا این اندازه برایش گران تمام شود. او تنها خواستار آن بود تا کمی دلبرکش را از آن پریشان حالی، دور کند.

صدای پر از حرص دخترک، او را از هیروتنی که در آن پرسه می زد؛ بیرون کشید:

خدا رو شکر که صبرت زود سر اومد آقای صبور چون همه ش عذاب وجدان این و داشتم که چه جوری دکت کنم.

شاه سیاه این بازی، راحت تر از آن چه که در تصور بگنجد، مات شد.

"من با هر زخمی که تو فکرش را کنی می توانم سر کنم اما زخم نداشتنت مرا راحت به کام مرگ می کشاند...". *

شیخون اشک را با نفس عمیقی شکست داد و بی حال تکرار کرد:

گناهکاران عذاب وجدان؟

دخترک این بار با چشمان درشتش از پنجره به خیابان های خلوت شهرش که رو به خاموشی می رفتند، خیره شد؛ تاب آن را نداشت که در آن میشی های بی نظیر خیره شود و بی رحمی را در حقشان تمام کند! به آرامی زمزمه کرد:

بابا حامد همیشه می گفت خیانت فقط این نیست که با کس دیگه ایم در ارتباط باشی، همین که جسمت پیش یکی باشه و روحت پیش یکی دیگه خودش خیانتته.

ذهنش به سوی پسرک دکتر شده ای کشیده شد، که امشب در اجرای مهرداد دیده بود. بزاز دهانش را به سختی قورت داد و این دفعه با تردید پرسید:

روحت پیش کیه؟

اصلاً از همان اول هم احساس خوبی به این مرد دکتر شده نداشت. آزرده خاطر فقط در پی آن بود که ملیکا نظریاتش را بهم بزند.

دلبرکش به آرامی لب گزید و زمزمه کرد:

آرمان.

به یک باره پشتش خالی شد؛ لبخند کمرنگی به لب آورد و حرف هایی را در گوش دخترک خواند که خودش هم به آن ها ایمان چندانی نداشت:

آرمان یه روزی فراموش می شه، سعی کن به خودت یه فرصت دوباره بدی! مطمئن باش اگه به قلبم جواب مثبت بدی خوشبخت می کنم.

نیشخندی زد و بی اراده نگاه یخ زده اش را در چشمان خوش باور آرین دوخت و لب زد:

تا چند دقیقه پیش که صبرت سر اومده بود آقای صبور.

تک خنده ی تلخی زد و جواب داد:

خواستم شوخی کنم اما دیدم حتی اگه شوخی شوخی هم وا بدم آسون ولم می کنی.

شرمنده سر به زیر انداخت؛ چه قدر ته دلش شاد بود از این حرف هایی که آرین اعتراف کرده بود به دروغین بودنشان؛ تردیدش هر دفعه بیشتر رنگ می باختند چرا که این مرد بیشتر از این حرف ها در نظرش قابل اعتماد بود. او مطمئناً تکیه گاه می شد برای قلب کوچکش اما هنوز هم دلش با آرین نبود. تنها، بودن در کنار او احساس امنیت را در وجودش سرازیر می کرد.

آن قدر در افکارش غرق بود که با توقف خودرو تکان خفیفی خورد و با دیدن آپارتمانشان فهمید که رسیده اند. کیف دستی اش را برداشت و از خودرو پیاده شد؛ نگاهی به آرین مسکوت انداخت و با لبخند کمرنگی گفت:

ممنون.

پسرک سری تکان داد و مسیر نگاهش را به جهت مخالف او برگرداند. دخترک با بی تفاوتی درب اتومبیل را بست اما قبل از آن که کاملاً از خودرو دور شود، آرین صدایش کرد:

ملیکا؟

به سوییچ چرخید و منتظر ماند تا خواسته اش را بگوید، پسرک لبانش را بر روی هم فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

خداحافظ.

با تمام شدن حرفش، بی آن که منتظر جوابی بماند پایش را بر روی پدال گاز فشرد و از آن جا گریخت.

به قدری آشفته بود که با سرعت سرسام آوری عرض اتوبان همت را طی می کرد؛ یک دستش را در گیر فرمان کرد و دست دیگرش را به لبه ی پنجره تکیه داد و با انگشتان کشیده اش جلوی دهانش را گرفت. هوای چشمانش طوفانی تر از آن بود که بتواند جلوی بارشش را بگیرد؛ کمی بیشتر به سرعت مازراتی اش افزود. اصلاً به جهنم سیاه که فلشر دوربین های درون اتوبان چشمانش را می آرزد و نوجمی برایش خلاقی رد می کرد؛ چه کسی حال او را می فهمید؟!

چه قدر دلش می خواست که همان آرمان قبلی باشد؛ همانی که حرف هایش را صریح به زبان می آورد و آن ها را نمی خورد!

دلش خیلی چیزها می خواست اما زبان چرب آرمان را دیگر نداشت تا بتواند بازگو کند.

حوله ی نم دار را از موهایش جدا کرد و بر روی تخت گذاشت. آن قدر ذهنش خسته و آشفته بود که همان جا بر روی تخت خوابید و به سقف سفید رنگ اتاقش چشم دوخت.

تمام ترس و پریشانی اش به کنار، امشب عذاب وجدان رفتار ناشایستش با آراین هم چنگ انداخته بود بیخ گلایش را می فشرد.

آه عمیقی کشید و چشمانش را با درد بست.

صدای بسته شدن در آپارتمان خبر از آمدن مهرداد می داد. در جایش کمی نیم خیز شد و پرسید:

مهرداد اومدی؟

جوابش سکوت سرد خانه شد. از اتاق بیرون رفت و به اتاق مهرداد سرک کشید اما خالی بود.

ترس در وجودش ریشه دوانده بود. دستی به پیشانی داغ کرده اش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

حتماً از خستگی زیاد خیالاتی شدم.

سکوت خانه آزارش می داد؛ دست برد و کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و آن را روشن کرد؛ خواست به اتاقش بازگردد اما صدای خبرنگار اخبار بیست و سی شبکه ی پنج توجه اش را جلب کرد، این بار با فراموشی شرایطی که در آن قرار داشت، صدای تلویزیون را کمی بالا برد و چشمانش را ریز کرد و به صفحه ی نمایشگر دوخت.

– ماموران مرزی در حوالی خط صفر ایران و پاکستان امروز بعد از ظهر در میان علوفه های یک کامیون حمل گاو، مقدار زیادی ارز غیر قانونی کشف کردند؛ در پی این کشف، درگیری شدیدی میان پاسداران مرزیمان با نیروهای مقابل شکل می گیرد که منجر به کشتار دو تن از مامورین خودی و دستگیری یکی از خلافکارها می گیرد. توضیحات بیشتر رو همکارم آقای شمس که به محل وقوع درگیری رفته است، گزارش می کند. آقای شمس وقت بخیر.

– سلام وقت شما هم بخیر. همین طور که مشاهده می کنید؛ دو تن از دلاوران مرزی به شهادت رسیده اند. طبق شواهد یکی از اجساد متعلق به سرباز وظیفه ایست و دیگری به تیمسار امیری رئیس پلیس دایره ی سیاسی پایتخت

که من از همین جا برای هر دو خانواده ی این شهیدان گران قدر آرزوی صبر و شکیبایی دارم. این طور که از ظواهر امر پیداست؛ این یک عملیات از پیش برنامه ریزی شده بوده. در این جا سرگرد پرشان قیاسی رو داریم که به پرسش هامون پاسخ بده.

چشم گردو کرد و دستش را محکم در مقابل دهانش نگاه داشت. وضعیت پرشان به قدری آشفته بود که دلش به یک باره ریخت. بازوی خون آلود پرشان باعث شد تا اشک در چشمانش حلقه ببندد. از همان روز اولی هم که پرشان وارد دانشکده ی افسری شده بود، ملیکا ساز مخالف زد. می دانست این شغل برای پسر خاله ی یکی یک دانه اش زیادی خطرناک است.

صدای گفت و گوی پرشان با آن خبرنگار را دیگر نمی شنید؛ فقط آن چهره ی غبار گرفته ی پسرک بود که در دیده اش هر لحظه بیشتر رنگ می باخت.

دستی به چشمان نمدارش کشید و با غیض تلویزیون را خاموش کرد. تاب آن را نداشت که همبازی کودکی هایش را در آن شرایط ببیند.

در انعکاس براق و خاموش تلویزیون، حضور یک جفت چشم را شکار کرد.

چرخید و بلوطی های ترسیده اش را نثار قهوه ای های دلهره آور شهرام کرد.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد و همان طور که قدمی به عقب بر می داشت با صدای کنترل شده ای که سعی داشت لرزش آن را پنهان کند، پرسید:

تو چه جوری اومدی تو؟

نیشخندی زد و جواب داد:

برای به دام انداختنت، تمام سیستم محافظتی این آپارتمان رو از قبل چک کردم. مامور فنی ای که هفته ی پیش اومده بود تا دوربین های امنیتی رو چک کنه رو یادت رفته؟!

اخم ریزی به میان پیشانی اش دواند و غرید:

ب*ی*ه*م*ه*چ*ی*ز.

خنده ی کریه اش روح دخترک را به سیطره کشاند. چشمانش را برای لحظاتی بر روی هم فشرد و از حرکت های نمایشی شهرامی که قصد ترساندن طعمه اش را داشت، سوءاستفاده را برد و به سرعت خود را به اتاق مهرداد رساند اما قبل از آن فرصت کند در را ببندد پای شهرام مانعش شد. اشک در چشمانش دوید؛ زندگی در پیش چشمان سیاه شد. با تمام قدرتی که در خود سراغ داشت، آخرین توانش را به کار گرفت و محکم به در ضربه زد. صدای اعتراض و ناسزا گویی شهرام نشان از آن می داد که هنوز هم خدا در همین نزدیکی هاست. در میان اشک و لبخندش ضربه ی دیگری به در زد که باعث شد شهرام با درد پایش را عقب بکشد. بدون فوت وقت در را بست.

مهرداد طبق عادت کلید را بر رویی در اتاق گذاشته بود؛ لبخند پهنی زد و دست لرزانش را پیش برد تا کلید را درون قفل بچرخاند اما با ضربه ای که به پشت در کوبیده شد و صدای عربده های شهرام رعشه به اندامش انداخت. تکان خفیفی خورد و انگشتان یخ زده اش را به کلید رساند. لرزش بیش از حد دستش باعث شد تا کلید از جایش در آمد و در مقابل پاهای دخترک بر روی پارکت افتاد. صدایی که از برخورد کلید بر روی پارکت تولید شد هم چو ناقوس مرگ در سرش پیچید.

موهای نمدارش را با هول از روی صورتش کنار زد و خم شد کلید را برداشت.

در آن شرایط صدای سرسام آور ضربان قلبش هم تمرکز نداشته اش را تحت شعاع قرار می داد.

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و کلید را به قفل نزدیک کرد. لرزش دستش مانع از آن بود که بتواند کلید را در جایش ثابت بگذارد. با کلافگی کلید را دو دستی چسبید و آن را در قفل فرو کرد؛ همزمان با چرخش قفل در کلید، دستگیره ی در به سوی پایین کشیده شد. برای لحظه ای چشمانش را بست و نفس آسوده ایی کشید اما ضربه ی محکمی که شهرام برای نشان دادن اعتراضش به در کوبید، همین آرامش را نیز از او سلب کرد.

- فکر کردی با قفل کردن در می تونی جلوی من و بگیری؟! نه، کور خوندی خانوم خانوما من تا امشب تو رو نفرستم اون دنیا که از این جا هیچ جایی نمی رم.

صدای کوری خواندن های شهرام حتی از پشت در بسته ی اتاق هم ته دلش را خالی می کرد. عایق بودن دیوار ها به کمک شهرام آمده بود تا بدون هیچ مزاحمی امشب عجل شود برای آن فنچ کوچکی در گوشه ای از اتاق برادرش کز کرده بود و بی صدا اشک می ریخت.

اشک هایش را با پشت دست محکم پس زد و میز تحریر مهرداد را از گوشه ی اتاق هول داد و پشت در گذاشت تا کار از محکم کاری عیب نکند!

در دلش دائماً به خودش ناسزا می گفت که چرا به آرین در این باره اطلاعی نداده بود. شاید اگر آرین می دانست، امشبش با این حجم از ترس و ناامیدی رقم نمی خورد.

لب گزید و باز هم بر روی تخت مهرداد نشست و به دری که شهرام با ضربات محکم کتفش سعی در شکستن آن را داشت، چشم دوخت.

اتفاقات قرمزی که پشت به پشت می افتادند هم گویی کمر به قتلش بسته بودند.

او هم آدمیزاد است دیگر؛ به اندازه ی پلک بر هم زدنی فراموش کرد که خدایی هم هست و یاس را به ضیافت قلب باران زده اش دعوت کرد.

ضربه های شهرام آن قدر کاری بود که بتواند با وجود میزی که پشت آن بود، خورد کند. آخرین حربه اش برای گریز را هم به کار گرفت و پا تند کرد تا خود را درون حمای که در اتاق قرار داشت بیاندازد اما آن قدر دیر جنبیده بود که خرمن خرمایی رنگ نمدارش اسیر چنگ شهرام شد و با کمر بر روی زمین افتاد. از سر درد نالید و دست و پا زد شاید هنوز هم راهی برای خلاصی باشد. ته دلش نمی خواست که باور کند عجلش فرا رسیده.

در پس هاله ای از اشک هایش اطراف را تار می دید و همین ضعفش را دو چندان می کرد.

گویی نه شب پایانی داشت نه اشک هایی که از سر عجز در چشمانش حلقه زده بودند!

شهرام بی توجه به تقلاهای ملیکا، سیم مفتولی ای را از جیبش بیرون کشید و به دور گردن دخترک بی نوا انداخت.

دخترک چشم گردو کرد و خون در رگ هایش یخ بست. انگشتان ظریفش را به دور سیم پیچاند تا از فشار طاقت فرسایش کم کند.

گرمی خون، پوست یخ زده ی گردنش را سوزاند. سر انگشتانش بریده شده بود و دیگر طاقت آن را نداشت که از گردن خوش تراشش محافظت کند.

درست در لحظه ای که خود را در یک قدمی مرگ می دید، فشار سیم از دور گردنش برداشت شد و سر سنگین شده اش با ضرب بر روی زمین افتاد و جهان بی خبر به چشمان بسته اش سلام کرد.

چنگی به میان موهای خوش حالت‌م زدم و در مقابل در اتاقش شروع به قدم زدن کردم.

فیلتر باریکی از سیگار مارلبرو دوست داشتنی‌ام را میان لب‌های گوشت‌آلودم اسیر کردم.

– تو راهروی بیمارستان جای سیگار کشیدن نیست، معتاد پولدار!

دل‌م آن قدر آشوب بود که حتی صدای رایان با آن لحن همیشه خواستنی‌اش هم نتوانست دل‌م را تکان دهد.

فیلتر سیگار را پایین آوردم و به سوییچ چرخیدم.

– از کی پشت سرم وایستادی و زاق سیاه‌م و چوب می‌زنی؟

با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت و تکیه‌اش را به دیوار پشت سرش داد.

– خودت من و می‌شناسی اهل این نیستم که بی‌صدا کسی رو غافل گیر کنم اما دل‌م نیومد خلوتت رو بشکنم.

آهی کشید و ادامه داد:

حال الانت من و یاده هفت سال پیش خودم انداخت. همون موقعه‌ای که گیسو تو اتاق زایمان بود و من به جای بابای بچه‌اش مثله مرغ سرکنده بی‌تاب بودم.

غم‌مشکی‌هایش باز هم مرا مات خود کرد؛ درست مانند تمام این پنج سالی که لحظه به لحظه‌ام با او گذشته بود. به غیر از زمان‌های انگشت‌شماری که محور صحبت‌هایش گیسو بود، هیچ‌گاه آن‌مشکی‌های خوش‌رنگ را بتا این حد غم‌زده نمی‌دیدم.

نفسم را آه‌مانند به بیرون هدایت کردم و لب‌زدم:

هنوزم دوشش داری؟!

– نه، اما یادآوری گذشته‌ها هنوزم عذابم می‌ده.

– فراموشش کن!

– چی رو؟

– گذشته رو.

من اگه گذشته ام رو فراموش کنم تکلیف هویتم چی می شه؟!

- مثله من هویت جدید بساز!

- من و نخندن حاجی! تو با همین هویت جدیدتم هنوز وصلی به گذشته ات.

قدمی به جلو برداشت و رو به رویم ایستاد. لبخند کجی به ظاهر جدی ام زد و ادامه داد:

هویت مثله یه لباس می مونه که ته اش به یه میخ گیر کرده اگه لباس و بکشی که نخ کش می شه یا قلوه کن حتی اگه با حوصله هم از لباست جداش کنی جاش می مونه. ختم کلام، گذشته آش کشک خاله اته بخوری پاته نخوری پاته.

تا بوده رایان را این گونه شناخته ام؛ او هیچ گاه حرفی را از سر خامی و بی تجربگی نمی زد.

زمانی که سکوتم را دید، با سرش به در اتاق بسته اشاره ای زد و بحث را تغییر داد:

حالش چطوره؟!

نگاه غم زده ام را به امتداد در سفید رنگ دوختم و جواب دادم:

دکتر می گفت خوبه، فقط باید منتظر بمونیم تا بهوش بیاد ببینیم سطح هوشیاریش چه قدره.

اخم ظریفی کرد و این بار پرسید:

وقتی زنگ زدی خودم و با آخرین سرعت رسوندم این جا. حالا چه کاری از دست من بر می آد؟

آه عمیقی کشیدم.

- صدات کردم تا با هم عقلامون رو بریزیم رو هم یه دروغی به خورد مهرداد بدیم.

- خب، وقتی که من نمی دونم موضوع چیه چه جوری دروغ بافم؟! در ضمن چه نیازی به دروغ گفته؟! راست و حسینی به مهرداد بگو چی شده!

- دِ اون که به عقل خودمم می رسید نابغه! ملیکا یه روزی ازم قول گرفت که مهرداد نفهمه.

گناهکاران

تک خنده ای زد و گفت:

بعیده.

در کمال گیجی پرسیدم:

چی؟

– آراین خان بزرگ، حرف گوش کنه.

سری از روی تاسف تکان دادم.

– فعلاً که می بینی کرده.

لب هایش را بر روی هم فشرد و خنده اش را جمع کرد. سری از روی تاسف تکان داد و با صدایی که ته خنده در آن موج می زد مزه پرانی اش را از سر گرفت:

بسوزه پدر عاشقی!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

برای اولین بار با حرفت موافقم.

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

موافقت که کار همیشه اته هر دفعه هم می گی بار اوله من نمی دونم بار دومت بالاخره کی می رسه.

– از دست تو!

– حالا بی خیال این حرفا! بیا بریم یه جا بشینیم هم تو بتونی سیگارت و بکشی و برام تعریف کنی هم من یه تزی بدم!

به دنبالش راه افتادم و با هم خودمان را به محوطه ی بیمارستان رسانیدم.

بر روی سکویی نشستیم و من سیگارم را آتش زدم و به سمت رایان گرفتم.

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

من کی تا حالا سیگاری بودم که خودم خبر ندارم؟!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

بالاخره آدمیزاد دوست داره امتحان کنه.

- امتحان کردم آره اما خوشم نمی آد؛ برام سنگینه، من قلیون رو ترجیح می دم.

سری تکان دادم و بی مقدمه گفتم:

اون شبی که برگشتی ایران...

- خب؟

- اون شب دستم با تیکه های گلدون برید منم خودم و رسوندم به بیمارستان محمود، از شانس قشنگم ملیکا هم تو همین بیمارستان کار می کنه. درست شب تولدش بود. وقتی از بیمارستان بیرون اومد دیدم که سوار ماشین شهرام شد. شهرام یکی از نوچه های محموده...

ناخودآگاه دست چپم بر روی پایم مشت شد. با نفرت ادامه دادم:

شهرام همون س*گ ص*ف*ت*یه که در کلبه رو روی آرين قفل کرد.

دستش شانه ام را لمس کرد اما من بی توجه به دست او ادامه دادم:

ملیکا با شهرام در گیر شد و اون شب یه تصادف بزرگ شکل گرفت. ملیکا سالم موند اما شهرام نه. من و ملیکا فکر می کردیم شهرام مرده اما بعد ها سماعی برام خبر آورد که شهرام زنده اس و فکر انتقامه؛ منم دو نفر رو اجیر کردم تا بیست و چهاری کشیک ملیکا رو بدن. امشب بهم خبر دادن که شهرام تو آپارتمان. وقتی که رسیدیم داشت ملیکا رو با یه سیم مفتولی خفه می کرد. یه زد و خوردی بین ما سه تا با شهرام پیش اومد بعد همراه نوچه هام فرستادم تا ببرنش همین شبونه تو باغچه ی خونه ی محمود چالش کنن تا فردا صبح ببینه باغش و شخم زدن. از

طرفیم زنگ زدم به مهرداد گفت هنوز کار داره منم به سماعی سپردم با چند نفر سر و شکل خونه رو مرتب کنن و خودم ملیکا رو آوردم این جا.

- بر فرض همه ی اینا رو انجام دادی تا مهرداد بویی نبره؛ برای حال و روز ملیکا می خوای چه بامبولی جور کنی؟!

چنگی به میان موهایم زدم و گفتم:

تو رو صدا کردم تا چاره ساز شی نه یادآور.

دستی به ته ریش مردانه اش کشید و گفت:

بذار یه کم فکر کنم!

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و لب زدم:

اوکی، فقط وقت تنگه دست بجنبون!

پس گردنی ای نثارم کرد و گفت:

خودم بهتر از تو می دونم جناب عالی یه لحظه زبون به دهن بگیر ببینم!

در سکوت به محوطه سرد و بی روح بیمارستان و رهگذر های اندکی که در آن پرسه می زدند، چشم دوختم و باقی مارلبروم را دود کردم.

صدای هیجان زده ی رایان را که شنیدم، ته سیگار را به زیر پایم انداختم و با نوک کفشم له اش کردم.

- فهمیدم.

- می شنوم.

- البته باید به ملیکا هم بسپریم تا یه وقت سوتی نده.

- دیگه؟!

- دیگه این که می گیم دزد اومده بوده.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به او انداختم و گفتم:

اون وقت احیاناً شک نمی کنه که بین این همه واحد چرا فقط باید به واحد اونا دزد بزنه؟!

- دزد که نمی ره تک تک خونه ها رو خالی کنه، این احتمال می شه در نظر گرفت که دزده خونه رو خالی دیده زده تو، بعد ملیکا که می ره خونه باهاش در گیر می شه؛ تو این گیر و دار تنها فرد بیکاری که سراغ داشته تو بودی بهت زنگ می زنه تا بری کمکش توام وقتی می رسی می بینه ملیکا بیهوشه و خبری از آقا دزده نیست.

- بعد این چه جور دزدی بوده که هیچی ندزیده؟!

گردشی به مردمک چشمانش داد و با بی حوصلگی گفت:

کارآگاه عزیز! خب این که کاری نداره به ملیکا می سپریم یه سری از وسایلی با ارزش رو قایم کنه مثلاً دزدیده شده.

کمی فکر کردم و با استیصال پرسیدم:

یعنی راه دیگه ای نداره؟!

- نوچ، گشتم نبود نگرد نیست.

سری تکان دادم و دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

مثله این که چاره ای نیست؛ باشه طبق نقشه ی تو پیش می ریم ببینیم چی می شه.

از جایش بلند شد و گفت:

من برم هتل استراحت کنم؛ فردا روز مهمیه، کاری نداری؟

- روز مهم؟

لبخند پهنی زد و گفت:

فردا می خوام نفس و ببرم دیدن مامان.

«فصل هشتم»

"سوم شخص"

- به چی فکر می کنی؟

کمی در جایش تکان خورد، گویی این صدای زنانه او را از دنیای دیگری بیرون کشیده بود.

نفس عمیقی کشید و به ساعت مچی اش که پایان ساعت کاری را نشان می داد، نگاهی انداخت و بی توجه به سوال دخترک، گفت:

بهتره بریم! وقت معارفه ی عروس جدید خاندان محتشم فرا رسیده!

دخترک منشی شده لب گزید و سر به زیر انداخت اما همچنان با سماجت تمام اصرار داشت تا سر از کار رئیس بخش مالی شرکت که حال مالک قلبش هم بود، سر در بیاورد.

این بار با احتیاط بیشتری پرسید:

رایان چرا امروز گرفته ای؟

پسرک کت اسپرت مشکی رنگش را پوشید و بی آن که نگاهی به دخترکی که عجیب این روزهای او را به خود اختصاص داده بود، بیاندازد؛ لب زد:

الان دو ماهه که نمی دونم چه طوری باید به آرین بفهمونم پای یه پول شویی بزرگ وسطه، خودت می دونی که.

نفس آهی کشید و گفت:

دیر یا زود که باید بگی!

با کلافگی چنگی به میان موهای خوش حالتش زد و گفت:

مشکل همین جاست! دو تا از مهره های اصلی این بازی عمو و پدر آرین هستن. درسته که از عموش کینه داره اما قضیه ی پدرش رو چه جوری می شه هضم کرد؟!

نفس شانه ای بالا انداخت و هم قدم با رایان از شرکت بیرون زد.

آن قدر این مسائله ذهن هر دویشان را معطوف خود کرده بود که هر کدام غرق در افکارشان مسیر شرکت تا ویلای بزرگ محتشم را طی کردند.

پسرک حالا که به مقابل درب سفید آهنی و غول پیکر ویلا رسیده بود، احساس ضعف می کرد.

گویی تمام شهامتش برای رو به رو شدن با اهالی این خانه را از دست داده بود.

توأم با صدای آرام نفس، آه عمیقی کشید.

- می خوام برگردیم یه روز دیگه بیایم اگه آمادگیش رو نداری؟!

سری از روی نفی تکان داد و بدون فوت وقت دکمه ی آیفون تصویری را فشرد.

کمی بعد صدای زنی از پشت آیفون بلند شد:

کیه؟

بعد از گذشت هفت سال هنوز هم صدای خدمتکار دلسوز خانه ی پدریش را خوب می شناخت.

لبخند تلخی زد و صدایش را صاف کرد:

وا کن در رو رایانم، سعیده!

سکوت طولانی سعیده خبر از یکه خوردن ناگهانش می داد.

بالاخره صدای شادمانش رایان را برای ورود به ویلا تشویق کرد:

خوش اومدید آقا رایان! بفرمایید داخل!

با تمام شدن حرفش در به صورت خودکار باز شد.

در را با دستش هول داد و کنار رفت تا اول نفس وارد باغ شود سپس پشت سرشان در را بست و شانه به شانه ی دلبرکش به سمت ساختمان ویلا راه افتاد.

مشکی هایش جای جای باغ چرخید تا آن که بر روی تک درخت سرو باغ صامت ماند.

مردمک چشمانش لغزیدند و خاطرات به مغزش هجوم آوردند:

«- تکیه اش را به درخت داد و مشکی های خسته اش را بست و لب زد:

زبونت نیش دار شده.

نیشخند صدا داری حواله پسرک کرد و جوابش را داد:

بهتره این جوری بگیرم نیش دار شد چون شما ها باعثش شدین!

اخم کرد و با حرکتی ناگهانی در صورت دلبرکش براق شد:

چیه زورت فقط به من می چربه؟ تو بهتره بری یقه ی اون شوهر جونت رو بگیری که به این جا رسوندمون نه منی که از عالم و آدم زمین خوردم...

خودش را کمی عقب تر کشید و با عجز خطایش را توجیح کرد:

گیسو من دیشب مست بودم.

گیسو با دلخوری مشهودی گفت:

نه اونقدری که هوشیاریت و زیر سوال ببره.

صدای کنترل شده ی رادوین از پشت سر گیسو برخواست و توجه رایان را به خود جلب کرد:

تو به چه حقی بهش نزدیک شدی؟»

- رایان؟

مشکی هایش را از آن درخت کذایی و آخرین خاطره اش گرفت و به صاحب صدا چشم دوخت.

زن از پشت قاب شیشه ای عینکش قامت پسر کوچک ناز دانه اش را برانداز می کرد.

چه خوب که عینکش دیده شدن آن چشمان قرمز و بی تابش را از رایان سلب می کرد!

الحق که این زن عادت نداشت خود را ضعیف جلوه بدهد!

با آن حال بازگشت دردانه اش عجیب احساسات خاک خورده اش را به غلیان انداخته بود.

مشکی های پسرک هوس آبتنی به سرشان زده بود. پر از بهانه و بی صدا اجازه ی آبتنی را صادر کرد، تا بلکه قطرات اشک تطهیر کند جای جای زخم های کهنه شده و عفونت کرده اش را.

کمی جلوتر رفت و با چانه ای لرزان خانم بزرگ را صدا زد:

مامان!

حال که رایان عزیز کرده اش رو به رویش ایستاده بود درک می کرد که چه قدر دلش برای این صدا کردن های بی آلایش پسرکش تنگ شده بود!

اولین قطره ی اشک سد چشمانش را شکست و بر روی گونه ی چروکیده اش خط انداخت.

خانم بزرگی که تا به حال هیچ کس اشک ریختنش را ندیده بود، اینک در مقابل آن دخترک مسکوت تازه وارد و رایان عزیزش شکسته بود.

دلتنگی چه ها که بر سر آدم ها نمی آورد!

"گاهی احساس می کنم خطرناک ترین سلاح هستی همین دلتنگی ایست که آدمیزاد را ذره ذره از درون نابود می کند."*

دستانش را از هم باز کرد و لب زد:

بیا این جا خوش غیرت!

رایان فاصله ی کمش با خانم بزرگ را پر کرد و خود را در آغوش خواستنی و مادرانه ای که سال ها از آن محروم بود، انداخت.

خانم بزرگ مادرانه خرج پسرک کوچکش کرد و دست نوازش گری بر روی موهای پر و حالت دارش کشید و زمزمه کرد:

بزرگ شدی رایانم!

خود را بیشتر به مادرش فشرد و عطر یاس همیشگی تنش را به مشامش فرستاد و گفت:

بهتره بگی پیر شدم مامان!

- پیر منم که یه پام لبه گوره و هفت ساله چشم به این دره تا نازدارم بیاد دیدنم.

لب گزید و سرش را به زیر انداخت.

- شرمنده تر از اینم نکن مامان! هر چی بگی حق داری اما منم به زمان نیاز داشتم.

سر تا پای پسرکش را از نظر گذراند و به تلخی لب زد:

کیارش گفته بود سلامتیت و دوباره به دست آوردی.

تصنعی اخم کرد و گفت:

چرا این پسر آلو تو دهنش خیس نمی خوره؟!

با عصایش ضربه ی آرامی به پای پسرکش زد و اعتراض کرد:

حواست باشه چی راجع به کیارش می گی! هر چی باشه اونم به اندازه ی تو برام عزیزه؛ زلیل مرده اگه کیارش نبود که من تو بی خبری ازت دق می کردم.

سر به زیر انداخت.

- دور از جونتون.

بغضش را فرو فرستاد؛ به اندازه ی تمام این هفت سال گذشته گله داشت اما مادرانه هایش او را از گله کردن وا می داشت.

اشاره ای کرد به دخترک معصومی که در گوشه ای ایستاده بود و با لبخند تحسین آمیزی عشق میان این مادر و فرزند را نظار می کرد و گفت:

رایان جان نمی خوای معرفی کنی؟

رایان با غرور مشکی هایش را به نفس دوخت و گفت:

نفس جان، عروس جدید خاندان محتشم.

خانم بزرگ لبخند نایابی زد و زمزمه کرد:

سلام عزیزم، خوبی؟

تحسین در نگاهش موج می زد.

دخترک رنگ گونه هایش را از انار شب چهله قرض گرفت و سر به زیر انداخت. اصلاً همین حیا و نجابتش بود که دل می برد از این مرد احساساتی.

مهرین به نرمی بازوی دخترک را گرفت و رایان را خطاب قرار داد:

قرارمون این نبود تنها بری و با عروس آینده ات برگردی.

نفس لب گزید؛ می ترسید از هیبت مهرینی که رایانش با نام مادر از او یاد می کرد. حتی از این که توسط این زن پس زده شود هم می ترسید.

رایان به جلوی پایش خیره شد و برای عزیز کرده اش در کمال تواضع جنگید.

– من رفتم تا خودم و بسازم اما اگه این دختری که تنها دو ماه و نیمه می شناسمش نبود شاید هیچ وقت نمی تونستم خودم رو پیدا کنم.

خانم بزرگ بازوی دخترک را کمی نوازش کرد و با قدردانی لب زد:

ازت ممنونم.

دخترک متعجب در چشمان مهرین خیره شد. گویی به دنبال جوابش در چشمان این مادر می گشت.

خواهش می کنم، من که کاری نکردم.

تک خنده ی مهین او را از بهت بیرون کشید.

- تو پسر و بهم برگردوندی؛ مگه کاری با ارزش تر از اینم هست؟!

منحنی پشت لب هایش جان گرفتند. الحق که رایان فرزند همین مادر بود.

با حفظ لبخندش تواضع خرج کرد تا خودش را به اثبات برساند.

- نه خانم بزرگ، من جداً کاری نکردم؛ پسر شما خودش خواست تا تونست.

فرشته بودن تا چه حد؟!

این دختر به یقین یدک کش مهربانی بود.

مهین با سر انگشت نم چشمانش را پاک کرد و گفت:

انقدر از اومدن ناگهانی رایان خوشحال شدم که فراموش کردم نباید مهمون رو سر پا نگه داشت. بفرمایید تو!

این زن هم بلد بود احساس خرج کند!

قطعاً اگر گیسو این جا بود دلش از این همه تبعیض می گرفت. هر چه باشد او با میل و رضایت عروس این خاندان نشد.

هر سه در پذیرایی وسیع ویلا جا خوش کردند.

مهین صدایش را کمی بالا برد و خدمتکار وفادار خانه را صدا زد:

سعیده!

سعیده دوان دوان مسافت نسبتاً زیاد آشپزخانه تا پذیرایی را طی کرد و خودش را به آن ها رساند.

- بله خانم بزرگ؟

- وسایل پذیرایی رو مهیا کن!

سر خم کرد و آرام گفت:

چشم.

رایان نگاه مشتاقی به سعیده انداخت و لب زد:

خوبی سعیده؟!

سعیده لبخند کوچکی به لب آورد و جواب رایان را داد:

به خوبی شما آقا رایان؛ دلمون براتون تنگ شده بود.

- منم دلم برای همه تنگ شده بود؛ سعیده عروسم و دیدی؟

سعیده به دخترک معصومی که در کنار مهین نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

ماشالله هزار ماشالله یه تیکه جواهره! خدا برای هم نگه اتون داره.

دخترکِ سر به زیر به آرامی جواب تمجید های سعیده را داد:

نظر لطفتونه سعیده خانوم.

صدای در سالن در میان حرفشان وقفه ای انداخت. همه به آن سو چرخیدند و به گیسو و آرشامی که تازه از گرد راه رسیده بودند نگاهی انداختند.

سعیده که می دانست این رویارویی چندان دلچسب نیست؛ با جمله ی کوتاهی سالن را ترک کرد.

- من برم میوه و شیرینی بیارم براتون.

نفس نگاهش به رایانی دوخت که با مشکی های نمدارش آرشام را می نگریست. حسادت زنانه اش ایجاب می کرد تا عکس العمل رایانش نسبت به آن بانوی کم سن و سال و زیبا را بسنجد. الحق که رایان مرد بود برای قلب عاشقش!

رایان بی آن که کوچک ترین توجه ای به گیسو نشان دهد در مقابل آرشام زانو زد. بغض سیب شده در گلویش را همراه با بزاق دهانش فرو فرستاد و با صدای بم مردانه اش زمزمه کرد:

گناهکاران
سلام مرد کوچک.

پسرک لبخند زیبا و خواستنی ای زد و در میان تمام تعجب هایش جواب این مرد بی قرار را داد:
سلام آرین خان.

قلبش فشرده شد و از این همه غریبگی. دست پیش برد و موهای مشکی پسرک را از روی صورت سفیدش کنار زد و به آرامی گفت:

حق داری چون خودم خواستم که من و شناسی. بذار این بار رسم تری خودم و معرفی کنم.

صدایش را کمی صاف کرد و در مقابل چشمان متعجب جمع رو به آرشام دوست داشتنی اش، کلمات را ادا کرد:

من رایان محتشم پسر کوچیک این خونه و خونواده م آرشام جان.

آرشام با گوی های گرد شده ای پرسید:

یعنی شما عمو رایان منی؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید و او به آرامی زمزمه کرد:

اوهوم.

- پس چرا...

- دروغ گفتم؟!

- آره.

شانه ای بالا انداخت و چشمکی نثار چهره ی آزارده ی برادر زاده اش کرد.

- چون می خواستم یه همچین روزی غافل گیرت کنم.

از جایش بلند شد و بدون آن که در چشمان محبوب قدیمی اش زل بزند به رسم ادب گفت:

سلام زن داداش!

گناهکاران

زمردهای خوش رنگش به دنبال مشکی های آشنایی می گشت اما ته دلش می دانست که این مشکی ها همان ظهر
کذایی در کتابخانه ی همین خانه گم شدند.

لب برچید:

سلام رایان جان.

" آرين "

چنگی به میان موهای خوش حالت زدم و به نرده های محافظ دریاچه تکیه زدم.

صدای آواز پسرک گیتار زنی که کمی آن طرف تر روی نیمکتی نشسته بود هم نمی توانست از آشفتگی ام کم کند.

به سیاهی آب دریاچه که در زیر انعکاس ماه و نور زرد کم رنگ چراغ های آن حوالی می درخشید، خیره شدم و آه
عمیقی کشیدم. سبک گلویم را فرو فرستادم با صدای بم مردانه ام لب زدم:

همه ش همین بود که شنیدی.

صدای اعتراض گوشم را پر کرد:

همه ش همین بود؟! مگه همین موضوع کمیه آرما...

با غیض حرفش را بریدم و تاکید می گفتم:

آرين نه آرمان.

از گوشه ی چشم حرکاتش را می پاییدم. قدمی به عقب برداشت با صدای بغض آلودش آوار شد بر سرم:

از چی داری فرار می کنی؟!

بی آن که نگاهم را از سیاهی بی انتهای دریاچه بگیرم، لب زدم:

تو بگو فرار من می گم گذشت؛ من دارم از کنار خیلی چیزها می گذرم تا انتقامم رو بگیرم.

نیشخند صدا دارش روحم را به بند کشید و طعنه ی کلامش تنم را به لرزه انداخت:

فکر می کنی بهونه ای که آوردی خیلی منطقیه؟!

بی توجه به حضورم چند قدمی فاصله گرفت؛ به آرامی غریدم:

کجا؟

- برمی گردم خونه.

- تو با من اومدی پس با منم برمی گردی.

- مگه دسته توعه؟

کنترلیم را از دست دادم و به یک باره فریاد کشیدم:

آره، هر چیزی که به تو مربوط بشه دست منه.

حتی برق اشکی که در چشمانش حلق بست هم دلم را به رحم نیاورد.

در جواب تمام نگاه های کنجکاوی که معطوفمان شده بود، گفتم:

چی رو نگاه می کنید؟! زنمه.

صدای نیشخندش به تمام کلافگی هایم دامن زد. چشمانم را برای چند لحظه روی هم گذاشتم تا آرامش از دست

رفته ام را جبران کنم. سکوتش به من این اجازه را داد تا آخرین کلماتم را هم به زبان بیاورم:

اینا رو بهت نگفتم که من و به صلیب بکشی. این و تو گوشت فرو کن که هیچ کسی حق نداره من و امر و نهی کنه!

الانم اگه می بینی که زبون باز کردم فقط به احترام مهردادای بود که ازم بارها خواهش کرد بهت دروغی نگم. حالا هم

راه بیوفت برسونمت خونه تون که امشب به اندازه ی کافی کوپنم پر شده!

زودتر از او مسیر سنگ فرش کنار دریاچه ی خلیج را پیش گرفتم و به صدای پسرک گیتاریست گوش سپردم:

منم که آرومم

تویی که لج کردی

تو از همین لحظه

راحت و کج کردی

یا این که می تونی

شبیه سابق شی

نه دل به من می دی

نه می خوای عاشق شی

از این همه شاید

دچار تشویشم

بمون و با رفتن

نکش به آتیشم

از این همه شاید

دچار تشویشم

بمون و با رفتن

نکش به آتیشم

(سامان جلیلی_ تشویش)

دلجم عجیب گرفت از دست محبوبی که مرا شایسته ی هم قدم شدن هم نمی دانست و با فاصله پشت سرم قدم برمی داشت؛ لب هایم را به درون دهانم کشیدم و تا کنار خودرو تک به تک قدم هایش را شمردم.

پشت رول نشستم و منتظر ماندم تا او هم سوار شود. به او حق می دادم دلخور باشد شاید به همین خاطر بود که با سکوت به او اجازه ی آن را دادم تا خودش تصمیم گیری کند.

در سکوت مسیر بام لند تا خانه ی آن ها رانندگی کردم.

به محض آن که در مقابل آپارتمان که نگه داشتم، از خودرو پیاده شد. گویی بودنم او را آزار می داد.

لبخند تلخی زدم و در دل خودم را نفرین کردم. کاش هیچ گاه تسلیم خواسته ی مهرداد نمی شدم و ملیکا را در بی خبری خودش باقی می گذاشتم.

سردی کلامش تمام احساساتم را لرزاند و مرا به خودم آورد:

ممنون.

سرم را به جهت مخالفش چرخاندم و چشمانم را بر روی هم فشردم تا بر اعصابم تسلط یابم.

صدای بسته شدن درب اتومبیل خبر از رفتنش می داد. تلفنم را برداشتم و همان طور که شماره ی مهرداد را می گرفتم خودرو را به حرکت در آوردم.

به محض آن که تماسم را جواب داد؛ گفتم:

همونی که تو خواستی شد؛ بهش همه چیز و گفتم.

- حالا بهتر شد.

- چیش بهتره؟ این که دیگه چشم دیدنم رو هم نداره بهتره؟! تو به این می گی بهتر؟!

- عوضش با دروغ جلو نمی ری یا این که همه ش هراس این و نداری که یه وقت بو ببره.

- چه جووری بو می برد وقتی جز تو و سماعی و پزشک معالجم هیچ کس از این ماجرا خبر نداره؟!

- زیادم مطمئن نباش! تو کف پای چیت یه خال داری این می تونست تو رو لو بده که آرمانی نه آرین.

- تو انقدر من و احمق فرض کردی؟! نخیر آقا! من تمام رد آرمان و از زندگیم پاک کردم، حتی اخلاقش رو.

- موفقم بودی؟

- صد البته.

- من که شک دارم.

- فکر می کنی شکت خیلی دلیل محکمی؟! می گم ملیکا دیگه تو صورتتم نگاه نمی کنه، این و می فهمی یا نه؟!

- من ملیکا رو خوب می شناسم؛ چیزی ته دلش نیست زود می بخشتم. مخصوصاً به خاطره این که عاشقته زود کوتاه می آد.

محکم بر روی فرمان کوبیدم و نالیدم:

اما من این و نمی خوام؛ چرا حالیت نیست من دیگه نمی خوام ردی از آرمان توی زندگیم باشه؟! اگه زمانیم نامزد ملیکا بودم به خاطره انتخاب مامان و بابا بود، بعدها یه کم مهرش به دلم افتاد ولی از وقتی که برگشتم ایران شده پر رنگترین کابوسم.

- یعنی چی؟ یعنی تو اون موقع ها ملیکا رو نمی خواستی؟

- نه، می تونی از خودشم بپرسی چون همون موقع ها بهش گفته بودم. اگه باهاش سر سازش می داشتم فقط به خاطره این بود که مهربونیش دست و پام و بسته بود. برو ازش بپرس! بپرس آرمان عاشقت بود؟

- پس چرا بازیش دادی؟

- قصدم بازی دادنش نبود منم انقدر نمک به حروم نیستم که نمک بخورم و نمکدون بشکنم، ملیکا لقمه ای بود که مامان اینا برام گرفته بودن، همین!

- دمت گرم مشتی، چیزای جدید می شنوم!

دستی به پشت لبم کشیدم و خسته تر از هر وقتی که سراغ داشتم، لب زدم:

من الان جونم به جونش وصله می فهمی؟! ملیکا هر ثانیه ذهن من و در گیر خودش کرده؛ راه می رم تصویرش می آد جلو چشم، چشم و می بندم بازم اون و می بینم می خوام غذا بخورم کوفتم می شه وقتی یاد دست پخت شفته ی ملیکا می افتم...

لبخندی به تلخی تمام اسپرسوهای روزانه ام زدم و آرام تر زمزمه کردم:

دلم تنگ شده برای اون نگاه شکلاتیش که وقتی بهشون زل می زدم اونا رو ازم می دزدید. نمی دونم آرمان زیادی بی تفاوت بود یا آراین زیادی عاشقه فقط این و می دونم که نباشه، نیستم.

- می دونی چیه؟! ما آدما همیشه فکر می کنیم وقت برای جبران هست.

- آدمیزاد خوشش می آد از بی نهایتا.

- این بار دیر نجنب!

لبخند محوی به وسعت تمام مردانگی هایش زدم و گفتم:

خیلی مردی!

- حیف که می دونم بهتر از تو برای ملیکام پیدا نمی شه! ببین آراین!

- جانم؟

- ملیکا امانت حامد و مامانمه؛ ثابت کن که می تونی امانت دار خوبی باشی؟!

- خیالت تخت.

- آراین!

- باز چی شده؟

- یادت نره همه چیز به عاشق شدن نیست! عشق برای یه زندگی پر مسئولیت نون و آب نمی شه.

- می دونم؛ الان کجایی؟!

- هیچی بابا این امین بی خاصیت عینکش و تو استودیو جا گذاشته، جواب تلفنشم نمی ده؛ الان پشت فرمونم دارم می رم دم خونه شون.

- خب چرا به خونه شون زنگ نزدی؟!

- اونا که خط ثابت ندارن.

- وا مگه می شه؟

- بهروز خان گفته احتیاجی نیست وقتی همه تو اون خونه موبایل دارن.

- به حق چیزای نشنیده!

صدای خنده اش از آن سوی خط، روح را به کالبدم بازگرداند.

- خب با من دیگه کاری نداری؟! الان رسیدم باغستان.

- چرا اتفاقاً می خواستم بگم کارت که تموم شد یه سر بیا بستنی آوازه اون جا منتظرتم.

- عه مگه توام این طرفایی؟!

- نه اما دارم می آم؛ انقدر کلافه ام که فقط رانندگی می تونه آرومم کنه.

- اوکی پس می بینمت.

تلفن را قطع کردم و این بار فیلتر سیگاری آتش زدم تا در سکوت اتاقک خودرو برای خودم همدمی بسازم.

"سوم شخص"

سندلش را به پا کرد و راه سنگ فرش شده ی حیاط را پیش گرفت تا از نبود اعضای خانواده سوءاستفاده را ببرد و کمی به بیرون از این چهار دیواریی قدم بگذارد که برایش حکم زندان را داشت تا خانه.

دست لرزانش را که میراث یک زلزله ی نه ریشتری را یدک می کشید، اسیر دستگیره ی در کرد و با فشار کوچکی آن را گشود.

امان از پسرک از خدا بی خبری که پشت در ایستاده بود و قصد آن را داشت تا زنگ آیفون را به صدا در بیاورد. پسرک دست خشک شده اش را پایین آورد و به قامت چهار شانه و آشنایی که در مقابلش قدم علم کرده بود، نگاهی انداخت.

چشم گردو کرد و یکه خورده قدمی به عقب برداشت.

پسرک از نگاه متعجب مهرداد به ستوه آمد و خودش به حرف آمد:

سلام، اتفاقی افتاده؟!!

مهرداد با صدای پسرک به خودش آمد و تکان خفیفی خورد.

نگاه فندقی رنگش را از جنگل بی انتهای چشمان پسرک، دزدید و قاب عینک را مقابل او گرفت و با صدای لرزانی لب زد:

عینک امین توی استودیو جا مونده بود گفتم بیارمش دم خونه.

قاب سیاه رنگ را از دست پسرک گرفت و گفت:

ممنون.

سری تکان داد بی هیچ حرف اضافه ای پا تند کرد و در مقابل چشمان سبز و متعجب پسرک به اتاق اتومبیلش رساند و از آن جا گریخت.

توده ی عظیم تعجب را با بزاق دهانش فرو فرستاد و لب زیرینش را به دندان گرفت. تمام وجودش در طوفان بهت و ناباوری اسیر بودند و برای آشفته گی اوضاع پیرامونش دامن می زدند.

هندزفری بلوتوثش را روشن کرد و همان طور که حواسش در پی رانندگیش بود، با متعمدترین فردی که در این حوالی سراغ داشت، تماس گرفت.

صدای گرم ماهان که در گوشش پیچید، آرامش را در وجودش تزریق کرد.

برادر ناتنی بود اما از هر چه تنی است برای مهردادش تنی تر بود!

- جونم مهرداد؟

- ماهان یه سری اتفاقا افتاده که هنوز تو شوکشم.

صدای پسرک رنگ نگرانی به خود دید:

چی شده؟

- نمی دونم چه جوری بگم؛ خودمم هنوز به دیده ی خودم شک دارم.

- مگه چی دیدی؟

لبش را با زبان تر کرد و با کمی مکث لب زد:

راستش، رفتم دم خونه ی بهروز...

- خب، چی شد؟

- بعد با آرمان رو به رو شدم.

- مگه دیدنه آرمان تعجب داره؟! تو که هر روز اون و می بینی.

اخم در هم کشید و پرسید:

تو از کجا می دونی؟

- تو آبعلی حرفاتون و شنیدم اما به روی خودم نیاوردم ببینم می خواد تا کجا پیش بره.

گره ی اخم هایش کمی شل شدند و این بار نرم تر از قبل گفت:

آهان؛ نه بابا اون آرمان و نمی گم که.

- پس کی و می گی؟

- من الان یکی رو با چهره ی آرمان دیدم.

- یعنی چی؟ مگه می شه؟!

- نمی دونم ماهان خودمم گیج شدم؛ خواستم زنگ خونه ی بهروز و بزئم که در باز شد و یهو دیدم آرمان جلو روم وایستاده.

- این امکان نداره! آرمان اصلی که داره با هویت آراین زندگی می کنه پس اونمی که تو دیدی کیه؟

- منم تو همینش موندم.

سکوت کوتاهی بینشان سایه انداخت تا آن که مهرداد آن را شکست:

حالا چی می شه؟

- نمی دونم والا؛ از فردا می افتم دنبال کاراش تا ببینم این پسره کیه که با هویت باطل شده ی آرمان داره ول می چرخه.

- خيله خب، هر چی شد به منم بگو!

- باشه فقط از این موضوع فعلاً به هیشکی هیچی نگو!

- حله.

- کاری ندارم؟

- نه.

- فعلاً.

- فعلاً.

تماس را قطع کرد و همان طور که اتومبیلش را در مقابل بستنی فروشی پارک می کرد، به آهستگی زمزمه کرد:

همه چی بهم گره خورده؛ خدا آخر عاقبت همه مون و بخیر کنه!

- چی می خونی؟

عینکش را از روی چشمش برداشت و کتاب را بست.

- هنوز یاد نگرفتی بی صدا جایی نری؟!

به چهار چوب در تکیه زد و گفت:

پسرت با همین کاراشه که رایان شده وگرنه هر کسی می تونه رایان باشه که.

کتاب را بر روی میز گذاشت و از روی صندلی گهواره ایش برخاست و آهی کشید.

- این زبون درازت و از بابای خدا بیامرزت به ارث بردی.

به چهره ی رایانش چشم دوخت و ادامه داد:

هر چی که قد می کشی بیشتر شبیه بابات می شی.

پسرک به جلوی پایش خیره شد و لب زد:

جاش خیلی خالیه! شاید اگه بابا زنده بود قصه ی خاندان ما هم یه جور دیگه ای رقم می خورد. یادمه بابا همیشه با

ازدواج رادوین و سهیلا مخالف بود. راستی مامان؛ سهیلا و باباش به کجا رسیدن؟

مهین دست بر روی زانوهایش گذاشت و به آرامی بر روی تخت نشست.

- سهیلا که هنوز هشت سال از حبسش مونده اما باباش پارسال آزاد شد؛ یه چند باری هم جلوی رادوین و گیسو رو

گرفت تا رضایت بدن سهیلا آزاد بشه اما بچه ها قبول نکردن؛ خب حقم دارن بعد از اون همه سختی هر کی جای اون

دو تا بود رضایت نمی داد.

پسرک سری تکان داد و این بار بحث را تغییر داد:

نگفتی چی می خوندی؟

در کنار مادرش نشست و گفت:

برای من نمی خونی؟

لبخند گرم خانم بزرگ خبر از آن می داد که هنوز هم حرفش خریدار دارد.

خانم بزرگ باز هم کتاب را برداشت و آن را باز کرد و عینکش را به چشم زد و با صدای زیبایش شروع به خواندن کرد و پسرک هم چشم بر هم گذاشت و گوش جان سپرد به صدایی خواستنی مادرش:

لحظه ها دریاب

چشم

فردا کور است

نه چراغیست در آن پایان

هر از دور نمایانست

شاید آن نقطه نورانی

چشم گرگان بیابانست

نگاهی به چهره ی غرق در تفکر مادرش انداخت و به آرامی گفت:

مامان می شه امشب و پیش شما بخوابم؟

مهمین کتاب را دوباره بست و دستی به موهای پر و مشکی پسرک کوچکش کشید.

- ایرادش کجاست؟! پاشو لامپ اتاق و خاموش کن!

دلش کمی بچگی می خواست. از جنس همان سادگی هایی که ترس های غول شده اش را در آغوش مادرش می ریخت تا آرام شود.

چراغ اتاق را خاموش کرد و در کنار مادرش دراز کشید.

برق مشکی های غم زده اش را به چشمان قهوه ای مادرش دوخت و خواسته اش را به زبان آورد:

مامان می شه برام قصه هم بخونی؟!

مهمین، ضربه ی آرامی نثار بازوی پسرکش کرد و غرزد به جانش:

مگه بچه شدی؟!

پسرک آه کشید و زمزمه کرد:

سن که نشونه ی بزرگی نیست؛ آدم باید دلش بزرگ باشه. به قول داستان شازده کوچولو: بچه ها معنی زندگی کردن و می فهمن، دنیای بزرگترا فقط خلاصه شده تو یه سری ارقام خشک.

دستی بر روی خرمن موهای پسرکش کشید و لب زد:

حق با توعه؛ حالا بگو ببینم چی ذهن پسر و انقد به خودش مشغول کرده که فیلش یاد هندوستون افتاده؟

چشم دزدید از نگاه نافذ مادرش.

مادر بود دیگر؛ مگر می شد مسئله ای از او و احساسش پنهان بماند؟!

- هیچی.

- چشمت که بر خلاف این هیچی رو می گن!

- چشمای من اشتباه می کنن که اطلاعات غلط می دن و تو رو دل نگرون می کنن.

- اگه اضطرابت برای خواستگاری پس فردا شبه که باید بگم بی مورده اما اگه دلیل دیگه ای داره و نمی گی امیدوارم که خودت از پسش بر بیای.

پر بود از دلیل؛ دلیل هایی که تمامش خلاصه می شد در آراین بی وفا شده ی این روزهایش.

آخر او چه طور می توانست به آراینش بفهماند این حوضی که در آن تور انداخته، ماهی ندارد!

گناهکاران
آه عمیقی کشید و گفت:

امیدوارم.

کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

حالا نمی خوامی برام قصه بگی؟!؟

خانم بزرگ همان طور که موهای پر پشت رایانش را از روی چهره ی مردانه و معصومش کنار می زد، پرسید:

قصه ی ماه و خورشید و تا حالا بهت گفتم؟

- نه؛ بهم می گی؟!؟

- یکی بود، یکی نبود. زیر سقف آسمون یه ستاره ی بزرگ و درخشان بود که دلبریاش نظیر نداشت؛ همیشه همه حسرت زیبایش رو می خوردن، اونم هر چی بیشتر که می گذشت بیشتر مغرور می شد و به خودش می نازید. می دونی رایان فرق یه مغرور با یه بیشعور تو چیه؟!؟

- به نظرم تو عقله.

- درسته یه فرد مغرور عقل داره و می تونه خوب و بده و از هم تشخیص بده؛ کسی که مغروره می دونه که نباید کار اشتباهی انجام بده اما اگه جایی لغزید معذرت خواهی رو بلده، حالا کسی که عقل نداره فکر می کنه که این غروره و سخت در اشتباهه؛ ستاره ی قصه ی ما هم در گیر همین اشتباه بود، فکر می کرد شعور نداشته اش، همون غروره. این ستاره ی بزرگ خواهان کم نداشت، بین تموم خاطر خواه هاش یه قمر تاریک وجود داشت که همیشه از دور ستاره ی قلبش رو دید می زد؛ اسم اون قمر، ماه و اسم ستاره ی مغرورمونم خورشید بود. یه روز ماه، تمام خجالت هاش رو کنار گذاشت و رو کرد به خورشید و حرف دلش رو به خورشید زد. خورشیدم در جواب تموم احساسات ماه گفت: «تو نه مفیدی و نه حتی به من نزدیکی؛ راه ما از هم جداست. فاصله ی زیادمونم همین و می گه پس تو چرا با تمام این شرایط فکر کردی شانسی داری که با من تو یه تراز قرار بگیری؟!؟»

ماه در جوابش گفت: «تو هم می دونی ته اش یه روز نابود می شی پس چرا به خودت می نازی؟!؟»

اون لحظه خورشید معنی حرف ماه رو نفهمید و با دلخوری ازش رو گرفت اما ماه هیچ وقت دست از تلاش برنداشت و هر وقت که خورشید سرش خلوت می شد، با اون از هر دری حرف می زد اما خورشید یه بار هم نشد که به ماه روی خوش نشون بده. زمین که شاهد تمام قضایا بود به سرش زد که خورشید و سر عقل بیاره.

یه روز که فرصت و مناسب دید، خودش و بین ماه و خورشید قرار داد؛ به طوری که خورشید دیگه نتونست ماه و ببینه. ماه که از این کار زمین تعجب کرده بود پرسید: «مزه دهنه چیه؟»

زمین لبخند معنا داری زد و جواب داد: «به موقعش می فهمی.»

ماه از ندیدن خورشید خاموش شد اما خورشید اون روز نفس راحتی کشید و بابت این کار زمین ازش تشکر کرد.

روز بعد زمین از اون جا دور شده بود و ماه سرد و تاریک دوباره در مقابل خورشید قرار گرفته بود. خورشید وقتی که ماه رو تو اون حالت دید، جا خورد و حسابی ترسید.

چند روزی گذشت اما ماه دیگه اون ماه سابق نشد؛ خورشید هم تو این مدت عصبی و کلافه بود انگار یه چیزی رو گم کرده؛ آخرش هم ماه رو صدا کرد اما جوابی نگرفت.

از زمین پرسید: «چرا ماه جواب نمی ده؟!»

زمین گفت: «ماه به خاطره تو دق کرد و مرد.»

خورشید که متاثر شده بود و تازه فهمیده بود ماه رو از دست داده، کمی از نور خودش و به ماه داد و دوباره اون و زنده کرد.

لبش را با زبان تر کرد و نگاه پر مهرش را نثار چهره ی غرق در خواب رایانش کرد.

«فصل نهم»

– منظورت چیه؟

تلفن را در دستش جا به جا کرد و آرام غریب:

ببین من این چیزا سرم نمی شه؛ دو نفر و اجیر کن دم خونه ی بهروز تا بیست و چهاری بپاد خونه رو.

- ماهان جان، نمی تونیم ریسک کنیم.

دستی به پیشانی اش کشید و در یک قدمی در نیم بازه اتاق محمود ایستاد و تن صدایش را کمی پایین تر آورد:

آدم تا ریسک نکنه که چیزی دستگیرش نمی شه؛ بالاخره که باید معلوم بشه اون آرمانی که مهرداد ازش می گفت از زیر کدوم بوته عمل اومده یا نه؟!

- درسته حق با توعه اما بهتره قدم قدم پیش بریم.

- یه عمر که داریم دست دست می کنیم.

- صبر کن تا ا...

بی توجه به حرفی که هنوز تمام نشده بود با غیض تلفن را قطع کرد.

صدای آشنای احمد باعث شد تا گوش تیز کند و عصبانیت چند لحظه پیشش را به باد فراموشی بسپارد.

- این پسر حسابدار جدیدی شرکت داره از کارمون سر در می آره.

صدای محمود را ضمیمه ی خاطرش کرد:

رایان محتشم؟

- آره، همین یارو.

- از کجا فهمیدی؟

- دو ماه پیش آرین و شیر کرده بود دنباله حسابای دست کاری شده باشه؛ منم گفتم یه اختلاص کوچیکه و سر و تهش رو هم آوردم اما این پسر یه فضول هنوز داره سرک می کشه تو کارا.

- دیگه وقتشه سر جفتشون و زیر آب کنیم.

- منظورت اینه که آرینم بکشیم؟

ماهان مات شد.

شمر بودن تا چه حد؟!

مگر می شود آدمیزاد تا این حجم یدک کش بدی و سیاهی باشد؟!

صدای محمود بر تمام اعتقادهایش خط بطلان کشید:

آره.

این بار صدای اعتراض آمیز احمد در گوشش زنگ خورد:

محمود چی می گی؟! مامان و باباش و کشتیم بس نبود حالا خودش و بکشیم؟! اون از گوشت و خون ماست!

- حمید هم از خودمون بود اما گردن کشید، حالا پسرشم داره جا پای باباش پا می ذاره باید ساکتش کنیم.

پسرک به آرامی سر خورد و کنج دیوار نشست. قطره اشکی از سر ناباوری گونه اش را تر کرد و او باز هم به صدای دو برادر گوش سپرد.

- اما آرین از خودمونه با باباش فرق داره.

- از خودمون بود اما الان عوض شد.

- من نمی دونم، من خودم و دخالت نمی دم هر کاری دوست داری بکن!

- تو کاریت نباشه خودم بی صدا کارشون و تموم می کنم.

- راستی با این پسره ماهان می خوای چی کار کنی؟!

- هیچی، مگه چی شده؟

- خیلی تو دست و پای آدریانا می پیچه؛ همه ش آدریانا ازش گلایه می کنه.

- چه اذیتی؟ مگه اون پیه آزارش به مورچه می رسه که بخواد به دردونه ی من آسیب بزنه؟ خیالت تخت باشه از بابته دخترت اون خودش بلده چه جوری از پسه ماهان بر بیادا!

- نمی دونم چرا همه ش از این پسر طرف داری می کنی؟! خب، حالا پسر خودت نیست. دکش کن بره پسره ی سر راهی روا!

- پسر خودم نیست اما از پسر خودم معرفتش بیشتره.

- کدوم معرفت آخه؟ بگو ببینم!

- یادت نره اگه ماهان سپر آدریانات نبود دخترت گوشه ی زندان دو سال باید آب خنک می خورد! اگه همین پسره سر راهی جرم اون و گردن نمی گرفت الان آبروی خاندان پارسا می رفت زیر سوال؛ به این می گن معرفت داداش کوچیکه.

- حالا هر چی؛ کاش می شد کلک اینم کنه! آدریانای من برای این که سال چوب کاری که کرده بود و نخوره شرط شازده ات و قبول کرد.

- دور ماهان و خط بکش وگرنه با من طرفی! دختر خودت نباید دویست گرم کراک می گرفت دستش و می رفت خیابون گردی.

- ببینم چه طور شد؟! ماهان عزیز کرده اته و نمی تونی بکشیش ولی آرین که از خون پارساهاست و می تونی؟!!

- ماهان از خودمونه اما آرین برای خاندانمون سمه چرا نمی خوای این و باور کنی؟! تازه اشم ماهان فقط عاشقه، همین!

- محمود!...

- حرف نباشه این موضوع تموم شد رفت؛ تنها کاری که می تونم برای دخترت بکنم اینه که با ماهان صحبت کنم شاید طلاقش داد.

احمد نیشخند عمیقی زد و گفت:

هنر می کنی!

پسرک بی صدا از جایش برخاست راه آمده را بازگشت.

سرش درد می کرد از این همه حجم تنهایی و بی کسی اش.

دلش یک دوست می خواست. یکی که بیاید و بنشیند پای درد و دلش هایش و او آن قدر بگوید و بگوید و بگوید تا از تمام گلایه های دنیای بی رحمش خلاص شود.

پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند.

با قدم های آهسته اش راهی حیاط ویلا شد و بر روی اولین پله ی سکو جا خوش کرد.

هوای دلش ابری بود؛ درست برعکس آسمان پر ستاره ای که در زیر آن چترش را باز کرده بود.

آه عمیقی کشید و نگاه غم زده اش را به آسمان دوخت.

به راستی سهم او از این دنیا چه بود؟!

تنهایی؟!

بد نامی؟!

- چرا آه می کشی؟

به سوی محمودی که کم از پدر برایش نداشت چرخید و جوابش را داد:

چرا چرخ زمونه به وفق مراد من یکی نمی چرخه؟

محمود در کنار پسرکش نشست و زمزمه کرد:

زمونه که همیشه نباید موافق خواسته های ما باشه.

- اما برای من هیچ وقت نبوده، حتی یه بار!

- من این حرفا رو دارم از زبونه کی می شنوم؟

- حاجی مگه غیر از اینه؟! انگار خدا زمانی که ما رو آفرید یه بر چسب زد رو پیشونیمون و همه رو طلبکار و ما رو بدهکار معرفی کرد.

- می دونی روز اولی که تو رو دیدم چی باعث شد تا دستت و بگیرم و بیارمت تو خونه و بین خانواده ی خودم بزرگت کنم؟

لبخند پر دردی زد؛ از همان لبخند هایی که معنیش را تنها خودت می دانی و دلت.

- چی؟

- اون روز یه مرد سی ساله ی آینده نگر در قالب یه بچه ی پنج ساله ی دورگرد جلو روم سبز شد. اون روز من ته چشات دیدم که با تمام بچگی و بی کسیت حاضر نبودی سر خم کنی و تسلیم غم و غصه هات شی.

- اون موقع بچه بودم و اول راه با کلی آرزوهای رنگارنگ اما هر چی بزرگ تر شدم دیدم که اون آرزوها سراب بوده!

- زندگی کلاً یه خواب و خیال کوتاهه که تا چشم بهم بزنی تموم می شه.

- اما فقط خودت می فهمی این کابوس چه کابوس وحشتناکیه و چی بهت می گذره تا تموم شه.

- می دونی اگه می خوای تو دنیا برد کنی باید چی کار کنی؟

- نه، چی کار؟

- وقتی به هیچ چیز و هیچ کس دل نبندی برگه ی آس رو تو مشتت داری.

اخم در هم کشید و چشمان نافذش را در نگاه محمود خیره شد و زمزمه کرد:

منظورت از این حرفا چیه؟ می خوای به چی برسی؟

محمود لبخند معنا داری زد و گفت:

منظورم رو خوب فهمیدی خودت و زن به اون راه! وابستگی ها دست و بال آدم و می بندن.

دستان مشت کرده اش را به زانوهایش تکیه داد و همان طور که از روی پلکان بلند می شد و لب زد:

اما خدا وابستگی و احساس و خلق کرده تا بفهمونه بی رحمی همیشه هم گزینه ی خوبی نیست و دنیا می تونه قشنگ تر از این حرفا باشه.

محمود بی آن که واکنشی نشان بدهد، پرسید:

الان دنیای تو با احساس قشنگ شده یا وحشتناک؟!

در جواب محمود هیچ حرفی نداشت.

آهی کشید و سوئیچ اتومبیلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت:

به نظر من هر کدوم از ما نویسنده ی زندگی خودمونیم، بابا! حالا یکی تو نوشتن ناشی و یکی ماهر و معروف؛ اون دیگه به تلاش خودمون برمی گرده.

محمود با نگاهی بدرقه ی راه آن پسرک باران زده شد. تا آن جایی که دیگر نه اتومبیل ماهان و نه خودش در دید رس نبودند.

ماهان رفته بود و باز هم او تنها شده بود.

" آرین "

- خب، تعریف کن ببینم دیشب چی شد؟

چشمان منتظرم را فاکتور گرفت و در کمال خونسردی پای چپش را بر روی پای راستش انداخت و جرعه ای از هات چاکلتش را نوشید.

- خب می خواستی چی بشه رفتیم خواستگاری نفس دیگه!

گناهکاران

چشم غره ای نثار مزه پرانی هایش کردم و عینکم را از روی چشمانم برداشتم و گفتم:

اون و که هر ننه قمری می دونه؛ منظورم جوابشه!

او هم نگاهی مشابه نگاه خودم را حواله ام کرد و گفت:

به نظرت جوابش چی می تونه باشه فیلسوف؟!

چشمانم را شیطان کردم و جواب دادم:

مثلاً منفی.

گوشه ی لب هایش را کج کرد و ادایم را در آورد.

این بار با خنده پرسیدم:

پس یه شیرینی افتادیم دیگه؟!

رویش را از من برگرداند و گفت:

کوفت بشه شکمو!

- بی مزه!

خنده ام تشدید شد.

- راستی آرین قرار بر این شد اگه خدا بخواد جشن عقد بیوفته سال تحویلی، تازه شم امروز می خوایم بریم دنبال آزمایشامون.

چشمانم از تعجب گرد شد و پرسیدم:

شوخی نکن! تا سال تحویل که همه اش چهار روز مونده.

در همان لحظه تلفن همراهم زنگ خورد؛ همان طور که خنده ام را جمع می کردم، به تلفنم جواب دادم:

الو، چی شده سماعی؟

- سلام آقا؛ بچه ها خبر دادن همین الان ملیکا خانوم تنهایی از خونه زدن بیرون.

اخم ریزی را ضمیمه ی پیشانی ام کردم و گفتم:

اوکی، گزارش لحظه به لحظه ی کاراش رو می خوام؛ خودت برو دنبالش!

- چشم. کار دیگه ای ندارید؟

- نه. مرخصی!

تلفن را قطع کردم که صدای جدی شده ی رایان در گوشم پیچید:

چی شده؟

آهی کشیدم و لب زدم:

به اون دو نفری که گذاشته بودم مواظب ملیکا باشن سپردم که هر جا رفت به سماعی بگن، سماعی از دور مواظبش باشه و اگه خبر مهمی بود به من بگه. الانم داره می ره بیرون، این دفعه گفتم خود سماعی بره دنبالش.

- هنوزم قهره باهات؟

میشی های غم زده ام را به مشکی های نگرانش دوختم و زمزمه کردم:

شد شیش روز؛ رایان شیش روزه که نه جواب تلفنم و می ده نه در خونه شون و به روم باز می کنه. دیروزم رفتم دم در بیمارستان جلوش و گرفتم اما قبل از این که بتونم حرفی بزنم پرید تو تاکسی و فلنگ و بست. تو می گی چی کار کنم؟

اخم ریزی کرد و با تن صدایی آرام گفت:

یه مدت سراغش و نگیر!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

ملیکا دختره سر سخت و غدیه. زمانیم که نامزدش بودم با تمام این که ادعا می کرد عاشقمه ولی خیلی بی تفاوت بود. یادمه زمانی که نامزد بودیم یه بار خواستم امتحانش کنم ببینم انقدر خودش و عاشق پیشه نشون می ده تو

عمل چه جور آدمیه. درست یه هفته ازش سراغی نگرفتم، حتی خونه شوئم نرفتم. مهردادم که تو استودیو می دیدم؛ تو این یه هفته به ارواح خاک آرین که عزیزتر از اون سراغ ندارم، یه بارم سراغم و نگرفت. به خاطر همیناس که می گم این راه جواب نمی ده.

– پس غرورش نقطه ضعفشه!

برای تایید حرفش سری تکان دادم.

لبخند عمیقی زد و گفت:

بعد از اون یه هفته عکس العملش چه جوری بود؟

اخم ریزی بر روی پیشانی ام نشاند و پرسیدم:

منظورت چیه؟

گردشی به مردک چشمانش داد و با بی حوصلگی گفت:

منظورم اینه که بعد از یه هفته وقتی باهاش رو به رو شدی مشتاق بود یا سرد و بی توجه؟!

– عادی؛ نه این ور بوم بود نه اون ور بوم. مثله همیشه برخورد می کرد انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

اخم در هم کشید و گفت:

گیج شدم.

– چرا؟

– مسلماً کسی که ادعا داره باید پای عمل هم ثابت باشه اما ملیکا معادلاتم و بهم می زنه.

تلفن همراهم به صدا در آمد؛ اخم ریزی میان ابروهای پر و خوش حالتیم سایه انداخت.

رایان از روی صندلی برخاست و گفت:

من برم به کارام برسم.

سری تکان دادم و بی حرف دست بردم و تلفن را از روی میز برداشتم و آن را جواب دادم:

الو کجا رفت؟

– سلام آقا، رفتن خیابون تجریش.

نگاهی به رایان بی خیال انداختم که اتاق را ترک کرد و لب هایم را به داخل دهانم کشیدم.

– خيله خب، حواست چهار چشمی بهش باشه خودم دارم می آم.

– چشم آقا.

تلفن را قطع کردم و بی اطلاع از شرکت بیرون زدم.

ده دقیقه بعد خودرو را گوشه ای از خیابان شلوغ پارک کردم و شماره سماعی را گرفتم.

– بله آقا؟

– الان دقیقاً کجاست؟

– اون دست خیابون رو به رو پاساژ ارگ جلوی یه دست فروش وایستاده و داره گل می خره.

– باشه، مرخصید همه تون!

تلفن رو قطع کردم و از اتومبیل پیاده شدم.

به ساعت مچی ام که نه و نیم صبح را نشان می داد، نگاهی انداختم و دستی به لبه ی کتم کشیدم و آن را مرتب کردم.

نگاهم را میان جمعیتی که در پیاده رو موج می زدند، چرخاندم؛ آن قدر ازدحام زیاد بود که پیدا کردن ملیکا مانند پیدا کردن سوزن در انبار کاه به نظر می رسید.

قدم به قدم پیش رفتم تا آن که بالاخره در کنار همان بساط دست فروش پیدایش کردم.

مانتوی قرمز با آن شال مشکی رنگی که چهره اش را قاب گرفته بود، چشم هر بیننده ای را خیره ی زیبایش می کرد.

دستی به پشت لبم کشیدم و در کنارش ایستادم.

آن قدر غرق نگاه کردن به گلدان های سمبل بود که حضورم را حس نمی کرد.

او محو تماشای گلدان ها بود و من محو تماشای آن لبخند گرم خواستنی اش.

انگشت اشاره اش را به سمت گلدان سینه ریزی گرفت که گل های ریز و بنفشش دل می برد و از فروشنده سوال کرد:

آقا، این سینه ریزاتون چند؟

مرد گلدان را به سمت ملیکا گرفت و جواب داد:

قابل شما رو نداره، پنجاه و شیش تومن.

دست پیش بردم و گلدان کاهگلی را از دست مرد گرفتم و بی توجه به نگاه متعجب ملیکا، گفتم:

اگه می شه این و اون سینه ریز صورتی رو با هم حساب کنید!

مرد دست فروش نگاهی به من و ملیکا انداخت و با احتیاط گلدان دیگری را هم به سمتم گرفت و گفت:

می شه صد و دوازده تومن.

بی حرف مبلغ آن را به دست فروشنده دادم.

مرد پول را درون جیب پیراهنش گذاشت و گفت:

خدا بده برکت.

این بار ملیکایی که با تخیسی به من چشم دوخته بود را خطاب قرار دادم:

بذار گلدو...

صدای فریاد مردی حرفم را برید:

مامورا اومدن!

با تعجب نگاهی به مرد دست فروش انداختم که با عجله بساطش را جمع کرد و پا به فرار گذاشت.

بعد از آن که موج تشنج خوابید، لبم را با زبان تر کردم و گلدان ها را نشان ملیکا دادم و حرفم را تکمیل کردم:

بذارمشون تو ماشین بعد بریم.

اخم در هم کشید و به آرامی غرید:

گلدونای خودته چه ربطی به من داره!

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

نه یکیش ماله توعه.

- من کی گل خواستم؟!

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم تسلط یابم و جواب دادم:

ملیکا بچه بازی در نیار!

اشاره ای به گلدان ها زد و لب برچید:

من گل نخواستم.

برای لحظه ای چشمانم را محکم بر روی هم فشردم و گفتم:

این کارا یعنی چی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و با لب های لرزانی زمزمه کرد:

من گل نخواستم.

میشی های متعجبم را به نگاه باران زده اش دوختم و لب زدم:

پس چی خواستی؟

بی آن که نگاهش را از من بگیرد، جوابم را داد:

گناهکاران
من آرمانم و خواستم.

این بار بدون هیچ نرمشی، اخم غلیظی کردم و به آرامی غریدم:

آرمان مرده!

نیشخند صدا داری زدم و ادامه دادم:

اگه دلت براش تنگ شده توام برو بمیر شاید بهش رسیدی!

بغ کرده، راهش را کج کرد و مرا پشت سرش جا گذاشت.

نفسم را به شدت فوت کردم و در میان جمعیت صدایش زدم:

خانوم کلانی!

تن صدایم به قدری بالا بود که به گوشش برسد اما او بدون آن که به خودش بگیرد، راهش را ادامه داد.

با آن که حسابی کلافه ام کرده بود اما دلم لجباز شده بود و همان هوایی را می طلبید که او نفس می کشید.

گلدان به دست، قدم هایم را تنظیم کردم و خیره به او پشت سرش راه افتادم.

دلم گرفت از این حجم دل خوری اما هنوز هم از گفته ی خودم پشیمان نیستم.

فاصله ام با او را کمتر کردم و لب زدم:

ملیکا، به جای در رفتن بیا حرف بزنی و سنگامون و وا بکنیم!

به سمتم چرخید و با غیض گفت:

چرا دست از سرم برنمی داری؟

نیشخندی زدم و جوابش را دادم:

اگه دسته من بود که صد سال سیاهم نگات نمی کردم اما دست من نیست دسته دلمه؛ زبون نفهم افسار پاره کرده!

نگاه سرد و یخ زده اش را حواله ی قلبم کرد با لحنی سرد تر از نگاهش کلمات را بر سرم کوباند تا وجودم را در سرمای قطب چشمانش اسیر کند:

شعار بهم نباف آقای بی هویت!

- خودت خوب می دونی که آراین اهل شعار دادن نیست!

حرف کم آورد و نگاه از چشمانم گرفت.

سکوت را باز خودم شکستم و گفتم:

ماشین و همین نزدیکیا پارک کردم؛ بیا بریم گلدونا رو بذارم صندوق عقب بعد منم خرید دارم اتفاقاً شب سال تحویل جشن عقد رایانه منم خرید دارم.

با هیجان پرسید:

کی؟

نگاه خاصم را حواله ی دلبری های گاه و بی گاهش کردم و لب زدم:

چرا پنج سال پیش به چشمم دلبر نبودی؟

نیشخندی جایگزین لبخندش کرد و با من هم قدم شد.

- چون آرمان خود برتر بین بود.

- آراین چه طوره؟

- آراین خوبه اما نمی دونم چرا هنوز دلم تنگه برای آرمانم؟!

اخم در هم کشیدم و تشر زدم:

دلم نمی خواد این بحث و ادامه بدیم، یه بار گفتم آرمان مرده تموم شد رفت سعی کن قبول کنی!

آهی کشید و گفت:

نگفتی رایان دل کدوم دختر خوش بختی رو برده؟

- منشی بخش مالی شرکت رو.

خندید و گفت:

پس لازم شد حتماً ببینمش. چرا من و مهرداد و دعوت نکرده؟

- دیشب مراسم خواستگاری و بله برون بوده.

با تعجب پرسید:

شوخی که نمی کنی؟ چرا انقدر زود؟

این دفعه من خندیدم و گفتم:

نمی دونم کارای رایانه دیگه؛ حالا این حرفا رو ولش کن! دستت و بکن تو جیب کتم سوئیچ رو در بیار و صندوق باز کن!

غر زد به جانم:

چرا خودت این کار و نمی کنی؟!

با ابرو اشاره ای به دست هایم کردم و گفتم:

با اجازه ات پره.

اخم ظریفی کرد و صندوق خودرو را باز کرد و گفت:

اصلاً با عقل جور در نمی آد، مگه می شه تو چهار روز برای عقد تدارک دید؟

با بی قیدی شانه ای بالا انداختم و گلدان ها را درون صندوق گذاشتم و در آن را بستم.

- منم از کارای رایان سر در نمی آرم.

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

گناهکاران

پس بجنب که کلی خرید دارم زودی تموم بشه که شب بریم آتیش بازی! تازه شم پالادیوم هم می خوام برم.

اخم در هم کشیدم و تشر زدم:

که چی بشه؟

لب برچید:

خب امشب چهار شنبه سوریه.

- چهار شنبه سوری باشه، دلیل نمی شه تو بری بیرون خطرناکه اگه می خوای آتیش بازی ببینی می برمت سیرک.

- سیرک به چه دردم می خوره؟! هیجان چهار شنبه سوری رو نداره که.

لبخند تلخی زدم و با خستگی غیر قابل انکاری گفتم:

اما من چشمم می ترسه. آتیش یاد آور خاطرات خوبی برام نیست.

روحم بی قدری خسته بود که خواسته ی دلبرم را نادیده بگیرم؛ او هم دیگر حرفی از مخالفت نزد و در سکوت مسیر کوتاه اتومبیلیم تا پاساژ ارگ را طی کردیم.

«فصل دهم»

- الو آری کجایید شماها؟ تا یه ربع دیگه سال تحویل می شه، همه منتظر کیکن.

میشی هایم را به ثانیه شمار چراغ قرمز دوختم و پر حرص ضربه ای به فرمان زدم و جوابش را دادم:

پشت چراغ قرمز گیر کردم.

مهرداد ضربه ای به بازویم زد و پرسید:

صدای رایان که در گوشم پیچید، اجازه ی آن را نداد تا جواب مهرداد را بدهم.

- یعنی نمی رسید به سال تحویل؟

تلفن را روی بلندگو تنظیم کردم.

نفسم را به شدت فوت کردم و غر زدم:

آخه تویی که جشن می گیری نباید به فکر همه چیزش باشی؟! چرا برای کیک سرویس نگرفتی؟

- اتفاقاً به فکرش بودم اما دم عیدی پیدا نمی شد.

مهرداد تک خنده ای کرد و گفت:

آخه آدم حسابی! مگه چاقو بیخ گلوت گذاشته بودن که مراسم و انقدر زود گرفتی؟!

رایان در جواب مهرداد با لحن ناراحتی گفت:

به جون مهرداد خانومم گفت جشن عقدمون بیوفته شب سال تحویل من گردن شکسته هم قبول کردم.

چشمک شیطنت آمیزی نثار مهرداد کردم و لب زدم:

ای بابا، هنوز هیچی نشده رایان خان زن زلیل شد که!

صدای اعتراضش من و مهرداد را به خنده وا داشت:

به موقعش حال و روز شما دو تا رو هم می بینم.

نگاهی به چراغ سبز شده، انداختم و گفتم:

خب مزاحم نشو دیگه.

تلفن را قطع کردم و پایم را بر روی پدال گاز فشردم و با سرعت بالایی به سمت ویلای پدری رایان راندم.

به محض آن که در حیاط ویلا ترمز کردم، همراه مهرداد از خودرو پیدا شدیم تا خودمان را به سالن برسانیم.

صدای جمعیت حاضر در سالن که شمارش معکوس را می خواندند، باعث شد تا دست نگه داریم.

به مازراتی ام تکیه زدم و از مهرداد پرسیدم:

ساعت چنده مگه؟

نگاهی به ساعت چرمی اش انداخت و گفت:

ساعت هفت و چهل پنج دقیقه اس.

لبخند محوی زدم و زمزمه کردم:

به نظرت دیر رسیدیم؟

او هم تیکه اش را به خودرو داد و لب زد:

نه فکر کنم به موقع رسیدیم.

هر دو در سکوت حیاط به صدای میهمان ها گوش سپردیم:

پنج، چهار، سه، دو، یک.

خندیدم و مهرداد را در آغوش کشیدم.

کنار گوشش زمزمه کردم:

عجب سال تحویلی شد!

برادرانه، ضربه ای به کمرم زد و گفت:

باهات موافقم، تاریخی شد. عیدت مبارک!

خودم را کمی عقب کشیدم و گفتم:

عید توام مبارک باشه!

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت:

به کمک هم یک را به آشپزخانه ی عمارت رساندیم. خودمان هم به سالن رفتیم و در کنار ملیکا نشستیم.

مهرداد لبخند پر رنگی زد و رو به ملیکا گفت:

سال جدید مبارک بانو!

ملیکا خواهرانه خرج کرد و با خوش رویی گونه ی برادرش را بوسید و گفت:

سال جدید مبارک جناب خواننده.

دل گرفت از این همه تضاد؛ برای لحظاتی آدریانا و ملیکا را با هم مقایسه کردم. تفاوت مشهود آن ها غیر قابل انکار بود. آخر دلبرک فرشته شده ی من کجا و آن مار خوش خط و خال کجا؟!

اشک درون چشمانم حلقه زد و قلبم فشرده شد.

سرم درد می کرد از هجوم خاطراتی که امانم را بریده بود.

مهرداد دستش را مقابل چشمانم تکان داد و پرسید:

آری کجایی تو؟ دو ساعته من و ملیکا داریم صدات می زنیم.

لبخند تلخی زدم و با صدای آرامی گفتم:

بله؟ چیزی شده؟

مهرداد اخم ریزی کرد و گفت:

ملیکا سال نو رو بهت تبریک گفت.

نفس عمیقی کشیدم تا بغض لقمه شده در گلویم را پس بزنم.

به چشمان دلخورش خیره شدم و لب زدم:

مرسی، همچنین.

چنگی به میان موهایم زدم و از جایم برخاستم. کلافگی بی قرارم کرده بود.

به آرامی زمزمه کردم:

من برم بیرون یه کم هوا بخورم.

صدای اعتراض مهرداد گوشم را پر کرد:

هوا بخوری؟ تو که تازه از بیرون اومدی!

میشی های باران زده ام را به زمین دوختم تا چشمانم رسوایی به بار نیاورند!

لبخند کجی را ضمیمه ی چهره ی آشفته ام کردم و گفتم:

می خوام برم سیگار بکشم حتماً باید جار بزنم!؟

تک خنده ای کرد.

- باشه برو. چرا می زنی؟ مگه چی گفتم!؟

چشم غره ای نثارش کردم و بی حرف از سالن خارج شدم.

به محض آن که پا در باغ گذاشتم، هوای آخرین روز اسفند ماه پوست گندوم گونه ام را به نرمی نوازش کرد و تنهایی ام را بیش از پیش به رخم کشید.

بی اراده قطره اشکی گونه ام را تر کرد. دست بردم و با غیض رد آن را پاک کردم.

از خودم و این ضعفی که مدام گریبانم را می چسبید، بیزار بودم.

زیر تک درخت سرو باغ، نشستم.

سیگاری آتش زدم و کام عمیقی از آن گرفتم.

خلوتم را صدایی بم و مردانه شکست:

کشتیات غرق شده یا لشکرت شکست خورده؟

گناهکاران

نگاهی به مشکی های خوش رنگ و غم زده اش، انداختم. برق مشکی هایش عجیب برایم آشنا بود!

بی توجه به سوالش، پرسیدم:

تو بیرون چی کار می کنی؟!

با آن که او را نمی شناختم اما احساس صمیمیت می کردم. کنارم نشست و تکیه اش را به درخت داد. آهی کشید و گفت:

امشب چه آسمون پر ستاره اس!

او هم طفره می رفت از حقیقتی که سخت دلش را می آرزد.

پاکت سیگارم را به سمتش گرفتم و گفتم:

می کشی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

خیلی وقته که آرومم نمی کنه.

- پس چی آرومت می کنه؟

- شاید مرگ.

- دردییم دوا می کنه؟

- شاید.

فیلتر مارلبروی دوست داشتنی ام را خاموش کردم و گفتم:

نمی آی بریم تو؟

نیشخند عجیبی زد که معنایش را درک نکردم. همزمان با من از جایش برخاست و گفت:

می ترسم.

گناهکاران
با لودگی پرسیدم:

از چی؟

قدمی به عقب برداشت.

- هیچی ولش کن!

اخم ریزی کردم و گفتم:

حداقل خودت و معرفی کن!

دستی برایم تکان داد و گفت:

یه دوست.

از رفتار عجیبش هیچ سر در نمی آوردم. خودم هم آن قدر در گیر خاطرات و زخم های تازه شده ام بودم که پی اش را نگرفتم.

او هم تنهایم گذاشت و باغ را ترک کرد.

رویم را برگرداندم که با مهرداد رخ به رخ شدم.

اخم عمیقی بر روی پیشانی اش سایه انداخته بود. با ظن پرسید:

چرا یه دفعه اخلاقت از این رو به اون رو شد؟

چشم از او دزدیدم و با کلافگی گفتم:

بی خیال مهرداد.

لجاجت ورزید و دوباره تکرار کرد:

گفتم چرا بیهویی تغییر کردی؟

این بار میشی های غم زده ام را به شکلاتی های مواخذه گرش دوختم و به آهستگی لب زدم:

دوستنش هیچی رو عوض نمی کنه.

– حداقل من و از نگرانی در می آره.

باز هم بغض سیب شد در گلویم. این روز ها هیچ چیز با من یار نیست حتی بدبختی هایم.

جوشش اشک در چشمانم را احساس می کردم. بی توجه به غروری که می رفت تا شکسته شود، زمزمه کردم:

خیانت خودیا یادم افتاد.

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

با فکر و خیال فقط داری خودت و داغون می کنی.

انحنای غمگینی پشت لب هایم چین انداخت. بزاز دهانم را به سختی فرو فرستادم گویی یه بسته درون گلویم کار گذاشته اند که هر بار بیشتر از قبل حنجره ام را می درید و صدایم را تحلیل می داد.

– به قول حسین پناهی خدا بیامرز؛ بعضی از زخم ها رو باید هر روز صبح باز کرد و روش نمک پاشید تا فراموش نشه چه بلایی سرت آوردن.

– ملیکا رو تنها نذاشتم پیام سراغت تا به روضه ات گوش بدم، اومدم تا بهت بگم از بعد اون دزدی چشمم ترسیده. راستش دو تا از کنسرتام تو شمال بقیه اشم تو اصفهان و یزد. دلم رضا نمی ده ملیکا رو تنها بذارم از یه طرفم هر دفعه که من می رم دنبال کنسرتام این بیچاره اسیر خونه می شه. می گم من تا چهارم عید تهرانم، تو این چند روز یه سفری بریم هم حال و هوامون عوضش و هم دور هم باشیم.

کمی فکر کردم و گفتم:

اتفاقاً فکر خوبیه ولی کجا بریم؟! اینش مهمه.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

می ریم ویلا پدریت تو رامسر، ماهان کلیدش و از بابات گرفته.

اخم در هم کشیدم و غر زدم:

گناهکاران
با وجود ماهان انتظار دا...

حرفم را برید:

آرین بس کن! ماهان جزای نیست که عارت می آد باهاش همسفر شی.

نیشخند عمیقی به تفکراتش زدم.

- این همه برات حرف زدم که چرا از ماهان کینه به دل دارم اون وقت تو هنوز طرفش و می گیری؟!

- آرین اون هر چی باشه داداشمه.

- داداش؟ تو به یه سر راهی می گی داداش؟

اخم غلیظی کرد و تشر زد:

تو انسانیتت فروختی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ یادته؟ یادته؟ این همون ماهانیه که یه بار امین بهش گفت دورگرد
گرفتی امین و زدی. یادت می آد؟ یادت می آد، با بابات قهر کرده بودی پول هتلت هم نداشتی بابات همه رو منع
کرده بود بهت کمک کنن اون وقت ماهان رفت گوشی نوش رو فروخت تا هزینه ی هتل تو رو بده؟ اینا رو یادته؟
یادته تو خیابون به ملیکا تیکه انداخته بودن با پسرا دعوامون شد پرید جلوی چاقوی پسره تا تو صدمه نبینی اما
خودش نصفه کبدش و از دست داد؟ این رو یادته؟

فریاد کشیدم:

بس کن مهرداد! بس کن!

متقابلاً بر سرم فریاد کشید:

از چی فرار می کنی؟ اگه تو نمک به حروم نیستی پس چرا رو اینا چشم بستنی؟ بیا یه چهار روز و خوش باشیم بدون
توجه به این دنیای لعنتی که هر کدوممون و یه طرف کشوند!

طولانی پلک زدم تا از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم.

نفسم را به شدت فوت کردم و سر آخر گفتم:

گناهکاران

باشه هر چی تو بگی اما بهش بفهمون خوش ندارم دور و ورم بپلکه.

سرزنشگر گفت:

آرین از خر شیطون بیا پایین!

- فعلاً که پایینم.

نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت:

باشه، با رایان و ماهان هماهنگ می کنم ساعت رفتن و بهت می گم.

"سوم شخص"

نفس، نگاه خشمگینی به کمد نامرتب رایان انداخت و بر سرش فریاد کشید:

آخه این چه وضعشه رایان؟ چرا این جا بمب ترکیده؟ بیست دقیقه دیگه باید دم در خونه ی مهرداد اینا باشیم اون وقت تو عین خیالتم نیست.

رایان با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

زیاد حرص نخور پیر می شی اون وقت من مجبور می شم برم یه جوون تر و خوشگل ترش و بگیرما.

چشم غره ای نثار پسرک خونسرد کرد و پر حرص برایش خط و نشان کشید:

می رم پایین با مامان مهین خداحافظی کنم وقتی برگشتم دوست دارم آماده ببینمت.

دخترک بی نوا به سمت در اتاق قدم برداشت و رایان زیر لبی غر زد:

گناهکاران

حالا که خرش از پل گذشته رگ گردن برام قلمبه می کنه.

نفس، از سر اعتراض جیغ خفه ای کشید و گفت:

شنیدم.

لبخند موزیانه ای زد و باز هم زمزمه کرد:

به درک؛ چی کارت کنم؟ مگه غیر از اینه؟!

دخترک در حالی که سعی داشت خنده اش را کنترل کند از در اتاق خارج شد و گفت:

وقتی برگشتم آماده باشیا.

خودش را به کتابخانه رساند و تقه ای به در نیم باز زد.

صدای خانم بزرگ اجازه ی ورود را برایش صادر کرد:

بیا تو.

لبخند بزرگی زد و پیش رفت.

مهین با دیدن تازه عروسی متقابلاً لبخند زد و پرسید:

چی شده؟ چرا سر رایان داد و بیداد می کردی؟

لب گزید و با شرم جواب داد:

آخه نمی دونی که مامان مهین، خونسردی و شلخته بازیش آدم و دیوونه می کنه.

پیرزن تک خنده ای زد و از بالای عینکش نگاهی به قامت بلند و کشیده ی دخترک انداخت.

- مگه این که تو درستش کنی! من که یه عمر حرص خوردم هیچ جای دنیا رو نگرفتم شاید از تو حساب ببره بلکه درست بشه.

دخترک چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

خانم بزرگ کتاب قهوه ای رنگ درون دستش را بر روی میز گذاشت و پرسید:

حالا چی شده اومدی سراغ من؟

نفس، لبخند عمیقی زد و پاسخ داد:

اومدم از تون خداحافظی کنم.

پیرزن از جایش برخاست و دخترک را در آغوش کشید و گفت:

برید بهتون خوش بگذره.

نفس گونه ی چروکیده ی زن را بوسید و لب زد:

ممنون، کاش می شد یه سفر با هم بریم!

مهمین دخترک را از خود جدا کرد و گفت:

این کارا از من گذشته، الان وقت اینه که شما جوون برید خوش بگذرونید.

دخترک، اخم تصنعی ای کرد و گفت:

این جووری نگید مامان مهمین! همه نیاز به تفریح دارن تا روحیه شون شاد بمونه.

او چه می دانست از روحیه ی مهمینی که تا به حال شادی به خود ندیده بود.

پیرزن نگفت از داغ دلش که تنها یک بار آن هم به هوای زیارت امام رضا (ع) از تهران خارج شده است و بس!

چه کسی می گفت این زن در ناز و نعمت بزرگ شده است؟!

به راستی که هیچ کس از حال دیگری خبر ندارد.

یکی هم نیست که در این میان پیدا شود و مقاله ای بنویسد. مقاله ای با تیتَر درشت "دل آدمک های شهر سنگی شده است!"

مهین دستی به کمر دخترک کشید و لب زد:

برو دخترم خدا پشت و پناحت.

نفس با لبخند گفت:

برم ببینم اون شیطان بلا آماده شده یا نه.

با قدم های آرامش خانم بزرگ را پشت سرش جای گذاشت و به سمت اتاق رایان شیطان شده، بازگشت.

در میانه ی راه قامت مردانه ای را دید که سعی داشت از میان شکاف در و چهار چوب اتاق همسرش را دید بزند.

او این مرد را خوب می شناخت. برادر ارشد عزیز کرده ی قلبش بود؛ همان مردی که رایان تا به حال از او به بد نامی یاد نکرده بود و همیشه خودش را مدیون او می دانست.

لبخند غمگین زد و کمی جلوتر رفت و با تن صدای آرامی رادوین را از حضورش مطلع کرد:

سلام.

رادوین تکان خفیفی خورد و نگاه مشکی رنگش را در چشمان قهوه ای روشن دخترک دوخت. بزاق دهانش را فرو فرستاد و در جواب دخترک به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

گویی در شوک عظیمی فرو رفته بود و زبان در دهانش نمی چرخید.

دخترک باز هم با صدای آرامی لب زد:

چرا یواشکی؟ نمی خواهید برید ببینیدش؟

پسرک لبخند تلخی زد. به تلخی تمام روزهای سپری شده ی عمرش.

دستانش را در جیب های شلوارش پارچه ایش فرو کرد و به همان آرامی جواب دخترک را داد:

دوست دارم اما می ترسم.

- از چی؟

گناهکاران

– از این که یادآور خاطرات تلخ باشم.

با سرش اشاره ای به در اتاق زد و ادامه داد:

ببینید چه قدر شاده! من دوست ندارم این خوشی و ازش بگیرم.

– چرا همچین تصویری دارید؟

نگاه غم زده اش را نثار در نیم باز کرد و جواب داد:

چون این صلاحشه.

– رایان دلتنگتونه اما شما حتی حاضر نشدید تو مراسم عقدمون بیاید و کار و بهونه کردید، این کجاش صلاحه؟

این بار نگاهش را در چشمان دخترک دوخت و لب زد:

اون لیاقت خوشبختی و داری و من چیزی نیستم جز یادآور روزای بدبختی.

چه کسی می گفت این مرد خود خواه است؟!

به یقین از خود گذشتگی این برادر ارشد شده مثال نزدنی بود.

او مرد بود در مقیاسی تمام نشدنی. فقط در این میان یک چیز لنگ می زد آن هم گیسویی بود که به توسط خانم بزرگ و ناخواسته از پدر معتادش خریداری کرده بود تا برایش فرزندى سالم بیاورد بی آن که بداند دختری که نشان کرده است، عشق دیرین برادر کوچکش است.

تنها گناه کبیره اش همین اشتباه ناخواسته بود و بس.

حال، این مرد باران زده به اندازه ی تمام عمرش محکوم بود تا جور این اشتباه را یدک بکشد.

لبخند غمگینی زد و گفت:

می شه یه خواهش ازتون بکنم؟!

– بفرمایید؟!

– به رایان چیزی راجع به این دیدار نگید!

دخترک اطمینان بخشید به قلب یخ زده ی برادر همسرش:

بین خودمون می مونه.

پسرک قدمی به عقب برداشت تا از نفس دور شود در همان حال پاکتی را به سمت دخترک گرفت و گفت:

راستی، پیوندتون و تبریک می گم.

نفس لبخند گرمی زد، از همان هایی که رایان شیفته ی آن ها بود و کادوی اهدایی رادوین را قبول کرد و به آرامی گفت:

ممنون.

این بار بدون هیچ درنگی پا تند کرد تا از آن مکان بگریزد اما صدای فریاد رایان باز هم در رفتنش وقفه انداخت.

– گل! توی دروازه.

نفس نگاه بهت زده اش را میان در و رادوین به چرخش در آورد.

رادوین در گوشه ای ایستاد.

سر آخر نفس پیش رفت و در اتاق را باز کرد.

رایان در حالی که پیراهنی را درون مشتش مچاله کرده بود، داخل کمدش پرت کرد و باز هم فریاد کشید:

چه می کنه این بازی کن!

دخترک چشم گردو کرد و با تعجب پرسید:

رایان داری چی کار می کنی؟

رایان در حالی که آماده می شد تا لباس بعدی را به داخل کمد پرتاب کند، جوابش را داد:

دارم لباسام و جمع می کنم، خودت گفתי جمع کن دیگه.

دخترک به یک باره از کوره در رفت و صدای اعتراضش به هوا خاست:

من گفتم جمع کن، نگفتم لباسات و بچپون تو کمدت که. رایان این چه بساطیه راه انداختی؟!

پسرک با بی قیدی خندید و گفت:

بی خیال چه فرقی داره تو گفتی جمع کن منم جمع کردم دیگه! حالام راه بیوفت بریم که همین جوریش دیرمونم شده!

نمی دانست مردی این سوی دیوار ایستاده و با جان و دل به صدای خنده هایش گوش می کند؛ خنده هایی که خودش سال ها از آن محروم بود.

صدای قدم های رایان را که شنید، پا تند کرد و خودش را درون اتاق کارش انداخت.

نفس خیره به نقطه ای که تا چند لحظه ی پیش قامت مردانه ی رادوین را در خود جای داده بود، نگاه می کرد.

رایان با لودگی چمدانش را روی پارکت ها کشید و گفت:

می گم نفس، یه زنگ بزن به ملیکا ببین آماده ان یا نه؟!

دخترک تکان خفیفی خورد و گفت:

باشه.

تلفنش را از جیب مانتویش در آورد و راهش را به سمت بیرون از عمارت کج کرد و رفت.

در لحظه ی آخر رایان نگاه به آن نقطه ای انداخت که دلبرکش به آن خیر بود و بی آن که چیزی دستگیرش شود، به سمت کتابخانه رفت تا قبل از رفتنش از مهین خداحافظی کند.

- ملیکا بجنب همه پایین منتظرن!

– صبر کن کیفم و بردارم بعد بریم!

چنگ زد و کیفش را از روی کانتر برداشت و در حالی که شالش را مرتب می کرد از مهرداد پرسید:

مهرداد، گاز و بستی؟

مهرداد چمدان خودش و ملیکا را درون آسانسور گذاشت و گفت:

آره همه چیز و چک کردم تو فقط دست بجنبون دیر شد.

دخترک نگاه اجمالیش را نثار واحدشان کرد و درب آن را قفل کرد و پشت سر مهرداد سوار آسانسور شد تا به بقیه ملحق شوند.

به محض آن که به پارکینگ رسیدند، مهرداد به سراغ پسر ها رفت که مقابل ساختمان ایستاده بودند و با هم خوش و بش می کردند.

ملیکا هم در غیاب برادر ارشدش، چمدان ها را درون صندوق مزدا 3 مهرداد گذاشت و خودش هم درون خودرو نشست.

مهرداد هم بعد از آن که با رایان و ماهان کمی صحبت کرد، پشت فرمان نشست و اتومبیلش را به حرکت در آورد.

ملیکا به قدری خسته بود که از فرصت استفاده ی کامل را برد و سریعاً خوابید.

خوابیدن او همانا و حسرت کشیدن مهرداد برای همراهی رایان و ماهان هم همانا.

ماهانی که بی توجه به غر زدن ها و بد عنقی های آدریانا با رایان و نو عروسش خوش می گذراند.

تنها رایان از همسفرش شانس آورده بود.

به حق که نفس کم از فرشته ها نداشت.

در این میان تنها، آرین عبوس بود که هیچ مداخله ای نمی کرد. گویی، او با خودش هم قهر کرده بود. صدای

موسیقی را زیاد کرد و بی توجه به کلکل های رایان و ماهانی که با هم مسابقه گذاشته بودند و ویراژ می دادند، پنجره های اتومبیلش را بست و در آرامش به رانندگی پرداخت.

این روز ها همه چیز دست به دست هم داده بودند تا روی خوش نبیند.

سعی می کرد تمام حواسش را متمرکز رانندگی کند تا کمتر خاطرات دست به گریبانش شوند. اما مگر می شد؟!

مگر می توانست آن همه خاطره ی بد و خوبی که از این ویلا داشت را نادیده بگیرد؟!

این ویلا تمام خاطرات کودکیش را یدک می کشید. همان زمان هایی که برادر کوچک بود برای دل آرینی که از دار دنیا نه مادر داشت و نه پدر.

حلقه ی اشک در چشمانش جوشید.

لبش را به دندان گرفت تا مبادا اشک هایش بریزند او را از اینی که هست، رسواتر کنند.

جای خاطراتش درد می کرد و قلبش را می فشرد.

باورهایش شکسته بود. سختی تا چه حد؟

بیست و هشت سالش بیشتر نداشت اما به آخر خط خودش رسیده بود. به یقین دلبرکش تنها امید باقی مانده اش محسوب می شد.

گاهی اوقات حقیقت ها چنان بر روی سرت آور می شوند که جایی برای اعتقادات نمی گذارند. آن وقت است که از تمام تو، یک جسم جوان می ماند و یک روح چند صد ساله.

به این حقیقت ها باید یک لبخند ملیح زد و از کنارش عبور کرد قبل از آن که جسم را هم نابود کند!

عمق فاجعه آن جایبست که ساده گذشتن از این حقایق کار سهلی نیست و فقط خودت می دانی که با چه جان کدنی از آن ها می گذری.

اما او گذشتن را نمی خواست.

اصلاً او اهل گذشتن نبود!

حوالی غروب آفتاب، به ویلا رسیدند.

بی آن که به خودش زحمت بدهد و خودرو را به داخل حیاط ویلا ببرد، تک بوقی زد و به رایان اشاره کرد تا به سراغش بیاید.

رایان به در مازراتی اش تکیه داد و پرسید:

چی شده؟ چرا تو نمی آی؟

میشی های غم زده اش را به ساختمان ویلا دوخت و گفت:

بشین تا پاساژ آرامش بریم یه سری خرید برای ویلا بکنیم و برگردیم!

پسرک، اتومبیل را دور زد و در کنار آرین نشست.

با نگرانی پرسید:

چت شده؟ به خاطره ماهان و آدریانا ناراحتی؟

نیشخند عمیقی زد و در حالی که حواسش را به خیابان قرض داده بود، زمزمه کرد:

کاش مشکل من فقط اون دو تا گفتار بودن!

- پس مشکل چیه؟

- این ویلا یادآور خاطرات من و آرینه.

- خدا بیامرزش.

- مرسی.

- این که داری از خاطرات فرار می کنی فکر می کنی درسته؟

- پنج ساله که کابوس شب و روزم شدن؛ تو از فرار چی می دونی؟ من اگه فرار تنها گزینه م بود که به انتقام فکر نمی کردم.

- کدوم انتقام؟ کوش؟ تو فقط داری خودت و گول می زنی.

اتومبیلش را مقابل پاساژ پارک کرد و لبخند معنا داری را ضمیمه ی صورتش کرد.

- گول نمی زنم چون من همین الانشم اولین قدم خودم و برداشتم حالا منتظر یه سری اسنادم که جا پام و محکم کنه. حالا هم بشین تو ماشین تا من برم یه سری خرت و پرت بخرم و جلدی برگردم!

پسرک با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت:

امیدوارم همین جوری که می گی باشه؛ چرا تنها می ری؟ بذار منم بیام کمک دستت.

- باشه هر طور میلته.

برای ساعتی در آرامش مایحتاجشان را فراهم کردند و با هم به سوی ویلا بازگشتند.

رایان جلوتر از آراین، مقداری از خرید هایشان را برداشت و به داخل ساختمان رفت.

امان از آیرینی که باز هم خاطرات پایبندش کرده بودند. این روزها حتی خاطرات هم کمر به قتلش بسته بودند.

انعکاس نارضایتی در چشمانش بیداد می کردند. او اقامت در این ویلای نفرین شده ای را نمی خواست. همان ویلایی که در هر گوشه اش خاطرات فراموش ناشدنی آن روزهای خوبش جولان می داند.

نفس عمیقی کشید تا از التهاب درونیش بکاهد. اتومبیلش را در کنار خودروی مهرداد پارک کرد و باقی کیسه های خرید و چمدانش را از درون اتومبیل برداشت.

سرش سنگینی می کرد. صداهای مزاحم در ذهن ناآرامش جولان می دادند و بر قلب رنجیده اش می تاختند.

نگاهش کشیده شد به گوشه ی انتهایی سمت راست باغ در بالای همان کلبه ی درختی ای که دست ساز خودش و آن پسر عموی بی وفایش بود.

همان کلبه ای که اسرار کودکانه شان را در آن پنهان می کردند.

"گاهی دوست دارم به دور از همه ی مشغله ها، کینه ها و دورویی ها... کودک شوم چون دنیای آدم بزرگ ها وفا ندارد!"*

نگاه غم زده اش را از کلبه ی چوبی گرفت و به داخل ساختمان قدم برداشت.

با تمام توان پس زد حس های منفی ای را که در قلبش خیمه زده بودند و کوه شد تا کسی نبیند شکستن دوباره اش را!!

احساساتش به غلیان افتاده بودند.

مهرداد جلو آمد و با خوش رویی کیسه های خرید را از دستش گرفت.

چمدانش را همان جا در جلوی در رها کرد.

خودش را به مبل تک نفره ای رساند و بر رویش نشست. خاطرات مدام در مغزش مرور می شدند. هر لحظه امکان داشت تا آن فضای سنگین حاکم شده بر سالن ویلای پدریش او را در هم بشکند و رسوای عالم کند.

با کلافگی از جایش بلند شد و از مهرداد پرسید:

اتاق من کدومه؟

مهرداد با دستش به اتاقی اشاره کرد و گفت:

اونه.

سری به معنای فهمیدن تکان داد و به همراه چمدانش راه اتاق را در پیش گرفت تا در خلوتش از این سردرگمی هایی که مدام به گریبانش چنگ می انداختند، کم کند.

بی آن که چراغ اتاق را روشن کند، چمدانش را در گوشه ای از اتاق گذاشت و بر روی تخت تک نفره اش نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

روشنایی را می خواست چه کار وقتی تمام دنیایش را تاریکی فرا گرفته بود.

روشنایی اندک اتاق را هم مدیون مهتابی بود که از لا به لای پرده ی اتاقش به درون سرک آن می کشید.

تقه ای به در اتاقش خورد و سکوت محضش را مختل کرد.

آه سردی کشید و میشی هایش را به مهتابی دوخت که در آسمان سیاه شهر دلبری می کرد؛ حتی این دلبری ها هم او را به وجد نمی آورد!

گناهکاران
به آرامی زمزمه کرد:

بیا تو!

در اتاق باز شد و متعاقبش صدای ظریف دلبرکش در گوشش پیچید:

شام آماده اس، نمی آی؟

با لحن سردی جواب داد:

نمی خورم، گشنه م نیست.

دخترک اخم ظریفی کرد و آزرده خاطره گفت:

باشه.

با غیض در اتاق را بست و پسرک باز هم در پشت در بسته ی اتاقش تنها رها کرد.

آه عمیقی کشید و آخرین لیوان را هم شست و بر روی آبچکان گذاشت.

- می شه زحمت یه فنجون اسپرسو رو برام بکشی؟!

به سمتش چرخید و لبخندی به چهره ی خسته ی مرد پر رنگ شده ی این روز هایش، زد.

- حتماً.

به حق که این دختر در مهربانی همتا نداشت.

پسرک پشت میز نشست.

ملیکا هم در عرض یک ربع برای مردش اسپرسو و برای خودش قهوه با شیر و شکر آماده کرد.

دخترک رو به رویش نشست و فنجان قهوه اش را جلوییش گذاشت.

پسرک باران زده، زیر لب تشکر کرد و در سکوت قهوه اش را نوشید.

ملیکا هم بی آن که خلوتش را بهم بزند، به او خیره شد.

مدتی به سکوت گذشت، تا آن که آراین لب باز کرد و گفت:

این خونه زجر آوره برام!

دخترک، فنجان قهوه اش را بر روی میز گذاشت و با سر انگشت کشیده اش لبه ی فنجان را به بازی گرفت.

آراین باز هم خودش به حرف آمد و پرسید:

اون کلبه درختیه ته باغ و یادته؟

به معنای تایید سرش را تکان داد؛ او خوب می دانست که آرمان از کدام کلبه می گوید. آن کلبه همانی بود که آرمانش ورود به آن را غدقن اعلام کرده بود.

به آرامی لب زد:

هنوزم به جز خودتون دو تا کسی حق نداره بره اون جا؟!!

ملیکا برق اشک را به وضوح در میشی های آراین شکار کرد اما به روی خودش نیاورد تا مبادا غرور مردانه ی مردش بشکند

این مرد باران زده، بی پناه بود در برابر خاطراتی که او را از هر طرف احاطه می کردند.

میشی هایش هوس آبتنی کرده بودند و او با تمام قدرتش خواسته ی چشمانش را پس می زد.

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و لب زد:

اون کلبه یدکش تمام رازهای یواشکیمون بود. اما از وقتی که آرم...

صدای ظریفی حرفش را برید:

هر دویشان به سمت صدا چرخیدند و با آدریانا رو به رو شدند.

آرین در کمال جدیت اخم غلیظی کرد و پرسید:

بفرمایید؟

– می خوام باهات حرف بزنم.

ابروهای ملیکا شدیداً همدیگر را در آغوش کشیدند. این گفته ی آدریانا بی منظور نبود و به او می فهماند که یقیناً او در جمع این پسر عمو و دختر عمو جایی ندارد.

از روی صندلی برخاست و گفت:

من می رم یه کم استراحت کنم.

آرین با تمنا نگاهش کرد، اما او از کنار تمام خواستن های آن دو گوی وحشی گذشت و از آشپزخانه بیرون رفت.

آدریانا نیشخندی زد و کنار گوشش نجوا کرد:

خوبه خودت فهمیدی که اینجا اضافی هستی؟!

انگشت های ظریفش را مشت کرد و از کنار آن همه خودخواهی گذشت.

خودخواهی که تصور می کرد زیبایی مصنوعیش هر مردی را اغوا می کند.

با قدم های شمرده خودش را به آرین رساند و دستش را بر روی شانه ی پسرک گذاشت و کمی خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم!

اخم ظریفی بر پیشانی نشانده و لب زد:

از کی تا حالا من عزیز دل تو شدم؟!

گناهکاران

لبخند مرموزش جان گرفت.

– تو همیشه عزیز من بودی.

می دانست آدریانا ارزش داشت برای پسر عمومی خاک شده اش دریا، دریا.

اما او که آرین نبود، بود؟

او بیزار بود از این دخترک و بس!

از روی صندلیش بلند شد و دست آدریانا را پس زد.

– من که نه یادم میاد و نه علاقه ای به یادآوریش دارم.

– فقط به خاطره این که با اون ماهان عوضی ازدواج کردم؟!

نیشخند عمیقی زد.

قدم از قدم برداشت که بازویش توسط آدریانای سمج کشیده شد.

– مَ...

صدای هشدار دهنده ی ماهان حرفش را برید:

– آدریانا!

با ترس بازوی آرین را رها کرد و به ماهان خشمگین چشم دوخت. ماهانی که مانع فاش شدن رازهای مگویش شد.

او از این پسرک به شدت حساب می برد.

نگاه لغزانش را نثار چهره ی عاری از احساس آرین کرد. همان چهره ای که سال ها از محبت بی دریغش منع شده

بود. می دانست که این مرد دیگر آن عاشق شوریده و شیدایش نیست!

حداقل نه تا زمانی که رازها برایش بر ملا نشده باشند.

او چقدر خوش خیال بود به مردی که ظاهر آرینش را یدک می کشید و بس!

بله؟

ماهان دستانش را محصور جیب هایش کرد و گفت:

این ریش تراش من کجاست؟

می دانست این مرد قلدر و عاشق تنها بهانه می آورد برای داشتن زنی که هیچ گاه با او نزدیکی نکرده بود.

او این زن هفت خط را می پرستید و گناه کبیره اش همین بود!

"چه قدر درد دارد قلبی که تو را می خواهد و تو او را زیر پاهایت له می کنی!"*

پا تند کرد و همراه ماهان به اتاقشان بازگشت.

به محض این که پایش به داخل اتاق رسید، ماهان هولش داد که محکم بر روی پارکت های زمین افتاد.

اشک درون زمرد هایش جوشید و او با نفرت به چشمان قهوه ای رنگ مرد بر افروخته ی رو به رویش خیره شد.

ماهان با خشم کنترل شده ای غرید:

مگه نگفتم طرف آرین نیلک؟!

انگشت تهدید به سمت دخترک گرگ صفت رو به رویش نشانه رفت و با غیض اتمام حجت کرد در حقش:

درسته پنج سال پیش قصر در رفت از آتیش سوزی اون کلبه ای که درش رو شهرام روش قفل کرد ولی این بار دیگه

از اون تو بمیری ها نیست! فقط کافیه یه بار دیگه دور و برش ببینمت تا خودم سند مرگش رو خط به خط بنویسم و

امضاء عزرائیل رو بیمه ی سندش بکنم، فهمیدی؟!

بر خودش لرزید.

خوب می دانست این مرد برای آن که او را داشته باشد، هر کاری می کند.

سرش را به تندی تکان داد و گفت:

گناهکاران

باشه هر چی تو بگی!

پسرک لبخند معنا داری به لب آورد و زمزمه کرد:

عالیه!

بی معطلی در را بست و از آن اتاق کذایی که روحش را به بند می کشید، فرار کرد.

انتهای مردانگی تا کجا؟!!

آخر چه کسی ارزش این همه فداکاری او را داشت؟!!

بغض چنگ انداخت و سیب شد در گلویش.

او محکوم نبود به تحمل آدریانا اما خود را محکوم می کرد، نه برای آن که عاشق آدریانای گرگ صفت بود بلکه برای محافظت از آرین عزیز کرده اش خود را فدا می کرد.

چنگی به میان موهای خوش حالتش زد و پله ها را طی کرد. دلش کمی آرامش می خواست. آرامشی ناب در کنار خواهر ناتنی و بی وفایش.

قدم هایش را به سمت اتاق ملیکا تنظیم کرد. باید با او کمی صحبت می کرد. قطعاً این دخترک برایش اهمیت خاصی داشت، به دور از تمام نقشه های پلید پارسای بزرگ.

آه عمیقی کشید و با تردید، ضربه ی آرامی به در اتاق زد.

صدای ظریف ملیکا آرامش را در وجودش تزریق کرد:

بله؟

با صدای بم و آرامی لب زد:

ماهانم می شه چند دقیقه وقتت و بگیرم؟!!

در اتاق باز شد و ملیکا در مقابلش ظاهر.

www.romankade.com/1397/09/26/دانلود-رمان-گناهکاران-زخم-کهنه/

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com